

نام کتاب : دلم گرفته آسمون

نویسنده : بیسان تیتہ

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

با پسر عموم پشت سیستم نشسته بودیم که برق رفت. پسر عموم گفت:

- آکه هی، شانس گندو می بینی؟

نیشخند زدم و گفتم:

- هه، خدایی خیلی حال گیری شدا نه؟! حالا دفعه بعد که بری چت، این دختره دیگه محلت نمیده. آخ من چه حالی می کنم.

عصبی زد پشت گردنمو گفت:

- کوفت!

ریز خندیدم که عصبانی تر پشت گردنمو گرفت و فشار داد و گفت:

- رو آب بخندی جوجه. آه، لعنتی. الانم وقت برق رفتن بود؟

از رو نرفته بودم. با سرتقی گفتم:

- آره بود. من که خیلی حال کردم.

قبل این که بخواد دوباره منو بزنه، از زیر دستش در رفتم و از اتاق رفتم بیرون. اون شب خونه عموم اینا که تو شهریار زندگی می کردن، مهمون بودیم. اتاق سهیل پسر عموم درست روبروی پذیرایی بود و همین که در اتاق رو باز کردم همه نگاهها سر خورد رو من. حالا خوبه برق رفته بود! از خجالت کل صورتم قرمز شده بود. سرمو همون طور انداختم پایین و زیر لب گفتم:

- ببخشید.

صدای بابامو شنیدم که گفت:

- آخه پسر تو کی می خوام آدم شی؟ چه خبرته؟ سر آوردین مگه؟

همون موقع زن عمو از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- سهیل، بیا برو از سر کوچه نوشابه بخر تا شام بخوریم.

برای این که از اون جو سنگین فرار کنم، سریع رفتم کنار زن عموم و پولی که دستش بود رو از تو دستش کشیدم و گفتم:

- زن عمو من خودم میرم می خرم.

زیر نگاه متعجب زن عمو از در زدم بیرون. نفس راحتی کشیدم. همون لحظه هم برق اومد. آخیش، الان اگه اون جا می موندم بابا انقدر حرف می زد و نصیحت می کرد که آبروم می رفت. می شدم مضحکه دست سهیل. چندبار به بابا گفتم منو جلو این سهیل و عمو اینا ضایع نکن، ولی کو گوش شنوا؟ از پله ها رفتم پایین و رفتم که نوشابه بگیرم. رسیدم مغازه ای که سر کوچه عمو اینا بود، ولی لعنتی بسته بود. بدون نوشابه که نمی تونستم برم خونه؛ مجبور شدم برم به خیابون بالاتر از کوچه عمو اینا که اون جا نوشابه بخرم. وقتی سوپر مارکت رو از دور دیدم قدمامو تندتر کردم. خیلی دیگه دیر شده بود. دوست نداشتم به خاطر دیر کردن دوباره بابا پیش اونا سرزنشم کنه و مدام غر بزنه. رفتم داخل سوپر مارکت. فروشندهش یه پسر شونزده، هفده ساله هم سن خودم بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید.

سری تکون دادم و گفتم:

- یه نوشابه مشکی بدین.

رفت از تو یخچال نوشابه رو برداره که یهو یه صدای ظریف دخترونه از پشت سرم شنیدم که گفت:

- سلام. میشه لطف کنین یه نوشابه مشکی هم به من بدین؟

صدا رو که شنیدم برگشتم سمتش.

برگشتم سمت صدا. با دیدن چهرش، فقط یه چیز تو ذهنم نقش بست.

- لامصب چقدر خوشگله!

بهش می خورد چهارده، پونزده سالش باشه. یه چادر سفید از این گل گلیا سرش کرده بود. عین فرشته ها شده بود.

اووف، یه لحظه همچین حس شیطنتم گل کرد. آخه واقعا خوشگل بود. پوست صورتش سفید بود. لبای قلوه ای

صورتی، بینی کوچولو، چشمای مشکی. داشتم صورتشو آنالیز می کردم که صدای فروشنده رفت رو مخم.

- آقا؟ آقا نوشابه تون.

برگشتم سمتش و نوشابه رو گرفتم. از سوپرمارکت اومدم بیرون ولی نرفتم طرف خونه. منتظر شدم دختره از مغازه

بیاد بیرون. باید بهش شماره می دادم. آخه من در برابر دخترای خوشگل، همچین ارادم ضعیف می شد. بدو رفتم

پشت دیوار سوپرمارکت قایم شدم. از کارام خندم گرفته بود. بعد از چند ثانیه، دختره اومد بیرون. سرش پایین بود

و از کنارم رد شد. همین که ازم فاصله گرفت، دنبالش راه افتادم. حالا از هیجان و اضطراب قلبم داشت می اومد تو

دهنم. چند بار دهن باز کردم صداش کنم ولی انگار به زبونم یه قفل گنده زده بودن. بالاخره پیچیدم تو یه کوچه. اگه

الان می رسید خونشون، منم دیگه کاری نمی تونستم بکنم. منم سریع پیچیدم تو کوچه و ازش سبقت گرفتم و رفتم.

جلوش وایستادم. دوباره صدای نازش رو شنیدم که با ترس گفت:

- وای.

با اخم گفت:

- آقا یعنی چی؟

با یه لبخند نگاهش کردم، ولی اون با اخم نگام می کرد. بدبختی اخم چهرهش رو جذاب تر می کرد. با همون لبخند

گفتم:

- کاریت ندارم فقط...

دست کردم تو جیبم که بهش شماره بدم. اینو سهیل بهم یاد داده بود که شمارمو توی برکه های کوچیک بنویسم و

بذارم تو جیبم برا یه همچین مواقعی که دختر خوشگل به پستم خورد. خب، حالا همون موقع بود دیگه. کاغذی که

روش شمارمو نوشته بودم از جیبم در آوردم، گرفتم طرفش و گفتم:

- اینو بگیر بهم زنگ بزن!

یه نگاه به من کرد یه نگاه به کاغذ توی دستم. اومد از کنارم رد شه که جلوشو گرفتم.

با اخم و عصبانیت گفت:

- آقا توروخدا برو کنار، مزاحم نشو. بذار من برم، وگرنه جیغ می کشما.

با همون لبخندم گفتم:

– من مزاحم نیستم. این شماره رو بگیر من برم. به خدا کاریت ندارم. فقط بهم زنگ بزن، همین.

نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:

– آقای محترم، من چرا باید ازت شماره بگیرم؟ تو کی هستی اصلاً؟ برو کنار بذار برم.

بعدبا ترس گفت:

– این جا محلمونه، الان اگه یکی از همسایه ها ببینه به گوش بابام برسونه، می دونی چی میشه؟

التماس رو ریختم تو چشامو گفتم:

– خواهش می کنم. من باهات کاری ندارم ولی تا این شماره رو نگیری من از این جا تکون نمی خورم. پس بگیرش.

کلافه سرشو تکون داد. فهمید دیگه چاره ای نداره. اومد شماره رو بگیره که دستم رو کشیدم عقب. با اخم زل زد

بهم و گفت:

– شوخیت گرفته؟ یعنی چی؟

باز با التماس گفتم:

– التماس می کنم زنگ بزن، خب؟ شماره رو پاره نکن. جون مادرت قسمت میدم.

یه لحظه زل زد تو چشم. خیره نگاهم کرد. منم همین طور. با نگاه خیرش قلم شروع کرد به تندتر زدن. به دفعه

شماره رو از دستم کشید و دوید. منم به دویدنش نگاه می کردم. چندتا در مونده به آخر کوچه، وایستاد و انگار با

کلید درو باز کرد و لحظه آخر یه نگاه بهم کرد و رفت داخل خونه.

همین طور به در اون خونه نگاه می کردم که یهو یادم افتاد؛ وای نوشابه، شام. بابا الان زدم نمی داره. عین جت

دویدم سمت خونه عمو اینا.

وقتی رسیدم خونه عمو، حالا چقدر سرزنش و اینا شنیدم بماند. انگار اون لحظه ضایع شدن جلو خونواده عمو، مضحکه

شدنم توسط سهیل، هیچ کدوم برام مهم نبود. فقط مهم برام زنگ زدن اون دختره بود. نمی دونم چرا تو دلم یهو یه

بسته شمع نذر امامزاده صالح کردم که دختره زنگ بزنه.

اون چشای مشکلی تو خواب و بیداری ولم نمی کنه. الان یه هفته است از کنار تلفن جم نمی خورم. حتی شام و

ناهارم کنار تلفن می خورم. خنده داره ها، نمی دونم شاید عجیب بود، ولی همش دعا می کردم این دختره زنگ

بزنه. چند روزم به بهانه های مختلف مدرسه نرفتم. گفتم نکنه یه موقع زنگ بزنه و من نباشم.

\*\*\*

– سجاد، پاشو بیا نهار.

نگامو از تلفن گرفتم و گفتم:

– جیران جون نهارمو بیار همین جا می خورم.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

– چته تو؟ یه هفته است کنار تلفن دخیل بستنی؟

خندیدم و گفتم:

– دخیل چیه مامان؟ مگه سقاخونه است؟ خب منتظر تلفنم دیگه.

اومد نزدیک تر و مشکوک نگام کرد و گفت:

- مارمولک به هفته است مشکوک می زنی.

خودمو زدم به نفهمی و گفتم:

- مشکوک چی مامان جان؟ شمام از کاه کوه می سازی!

با همون نگاه مشکوک گفت:

- من اگه تو رو نشناسم که هیچی دیگه.

اومدم جوابشو بدم که یه دفعه تلفن زنگ خورد. به زنگ دوم نرسیده، سریع گوشی رو برداشتم.

- الو؟

صدایی نشنیدم. دوباره گفتم:

- الو بفرمایید. الو؟

وقتی دیدم حرف نمی زنه نگاهمی به تلفن کردم و با عصبانیت گوشی رو کوییدم رو دستگاه و گفتم:

- آه، مزاحم.

مامان یه نگاه به من کرد، یه نگاه به تلفن، سرشو تکون داد و رفت تو آشپزخونه. سریع تلفنو از پریر کشیدم و

برداشتمش. همون طور که می رفتم سمت اتاق خواب، داد زدم:

- مامان تلفنو می برم تو اتاقم.

از آشپزخونه داد زد:

- سجاد تلفنو زیاد مشغول نذاری. ممکنه بابات زنگ بزنه.

- باشه.

رفتم تو اتاقم. تلفنو سریع زدم به پریر که دوباره زنگ خورد.

سریع گوشی رو جواب دادم:

- بله، بفرمایید!

بازم صدایی نیومد. دیگه قاط زده بودم. حالا همینو کم داشتم. یه مزاحم، آه. خب لعنتی، زنگ می زنی حرف نمی زنی

تلفن و مشغول می ذاری. اگه اون دختره زنگ بزنه، تلفن مشغول باشه، دیگه زنگ نمی زنه. اون وقت من چه خاکی

به سرم بریزم؟ یهو داد زدم:

- حرف بزنی دیگه لعنتی.

عصبی نفس می کشیدم. اومدم قطع کنم که صدای ظریف دخترونه ای به گوشم خورد.

- الو؟

وای، مطمئن نبودم ولی فکر کنم خودش بود. دستپاچه شده بودم. با تته پته گفتم:

- ا... الو؟ ب... بفرمایید.

ریز خندید و گفت:

- چقدر شما عصبی هستین. راستش ببخشید، من برا این حرف نزدم چون مطمئن نبودم که خودتون هستین که

گوشی رو جواب دادین. شک داشتم ولی خب دل رو زدم به دریا.

دیگه سر از پا نمی شناختم. وای، بالاخره زنگ زد. گوشی رو از دهنم فاصله دادم. دستم رو گذاشتم رو دهنه گوشی و با خوشحالی گفتم:

– امامزاده صالح نوکرتم به مولا. یوهو.

صداشو شنیدم. چقدر صدای قشنگی داشت، مثل قیافش.

– الو؟ صدام میاد؟ چرا حرف نمی زنین؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

– بله، صداتون میاد. می دونین چقدر منتظر بودم زنگ بزنیند.

– راستش تردید داشتم تو زنگ زدن. یه هفته بود کنار تلفن می نشستم که به شما زنگ بزنی، ولی هر بار منصرف

می شدم. خب الان یهو تصمیم گرفتم زنگ بزنی. ناراحتین؟

با تعجب گفتم:

– ناراحت برای چی؟ نه، اتفاقا منم دقیقا یه هفته است از پای تلفن جم نخوردم که شما زنگ بزنیند.

دوباره خندید و گفت:

– شما گفتمی و منم باور کردم.

از حرفش دلخور شدم. با دلخوری گفتم:

– یعنی باور نمی کنین؟

خیلی رک و سریع گفت:

– نه!

باید چی کار می کردم که باور کنه؟

گفتم:

– میشه اسمتو بهم بگی؟ میشه باهام راحت تر حرف بزنی؟

صدای نفس عمیقش از پشت تلفن به گوشم خورد و خیلی آرام گفت:

– عسل!

وای چه اسم قشنگیم داشت، مثل قیافش، مثل صداش. منم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– منم سجادم. از آشنایی باهات کلی خوشحالم.

گفت:

– آقا سجاد خودمم نمی دونم چرا به شما زنگ زدم، اصلا ببخشید اشتباه کردم. خداحافظ.

سریع گفتم:

– اِ!، چرا؟ نه تو رو خدا قطع نکن. یه لحظه، خواهش می کنم.

صداشو شنیدم که گفت:

– آقا سجاد قطع کنم بهتره. خب ببینید من اصلا اهل این جور آشنایا نیستم و چون اون شب جون مامانم قسم دادی

الان بهت زنگ زدم، همین.

فوری گفتم:

- عسل، خواهش می‌کنم قطع نکن. مشکلات چیه؟ خب به خدا من نمی‌خوام اذیتت کنم. فقط می‌خوام با هم بیشتر آشنا بشیم همین. به خدا همین.

عسل کلافه گفت:

- خب همین دیگه، من با این مشکل دارم. خداحافظ.

عصبی گفتم:

- ای بابا، تو هم هی خداحافظ، خداحافظ. خب به لحظه صبر کن من حرفامو بزوم.

بی‌حوصله گفتم:

- خب بفرما، گوش میدم.

نفسم رو محکم دادم بیرون گفتم:

- عسل!

- خانوم.

با تعجب گفتم:

- چی؟

گفتم:

- عسل خانوم. چایی نخورده پسرخاله نشو لطفا.

خندیدم گفتم:

- خب من بگم عسل راحت ترم.

سریع گفتم:

- ولی من ناراحتم.

- ای بابا، افتادی سرلیج با من دختر.

سریع تر جواب داد:

- نه به خدا، لجبازی نمی‌کنم آقا سجاد. فکر نمی‌کنین برا من و شما خیلی زود باشه این رابطه‌ها؟

خواستم حرفی بزوم که صدای مامان و شنیدم:

- سجاد قطع کن اون تلفن رو، سوخت به خدا. الان بابات زنگ بزونه بیینه اشغاله، کفری میشه ها.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنه گوشه و گفتم:

- باشه جیران جون، به دقیقه فقط.

عسل گفت:

- چی شد؟

کلافه گفتم:

- مامانم بود. هیچی، خب داشتم می‌گفتم. بین عسل برا این رابطه‌ها که سن و این حرف‌ها مطرح نیست. تو رو خدا

تو به ماه با من حرف بز، اگه خوشت نیومد از من، میرم پشت سرم نگاه نمی‌کنم. خوبه؟

صدایی نشنیدم. سکوت کرده بود. دوباره تکرار کردم:

- جواب بده. قبول؟

- آقا سجاد آخه من نمی خوام فکرمو مشغول این مسائل بکنم. من می خوام درس بخونم. برا زندگی برنامه ریزی دارم. به خدا ورود شما به زندگی همه چی رو به هم می زنه. خب من دیدم دخترای این جوری رو که همه ی فکر و ذکرشون الان پسره است.

حرف زدنش شیرین بود. عجیب به دل می نشست. دوست داشتم زمان می ایستاد و اون فقط برام حرف می زد. فقط من بودم و اون. عجیب بود احساسم به این دختر. من چرا این همه اصرار می کردم این با من بمونه؟ در صورتی که هیچ وقت منت دخترا رو نمی کشیدم. با صداش از فکر اومدم بیرون.

- آقا سجاد گوشت با منه؟ می فهمی چی میگم؟

کلافه و با یه لحن التماسی گفتم:

- عسل خواهش می کنم. مرگ من قبول کن. قول میدم پشیمون نمیشی. باشه؟ خواهش! بگو باشه.

دوباره سکوت کرد. من با خنده گفتم:

- این سکوت یعنی قبول دیگه؟

باز صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعد آروم گفتم:

- باشه، قبول، ولی فقط یه ماه. اگه ببینم داره به درسام لطمه می خوره بی بروبرگرد و بی حرف باید قبول کنی دیگه با هم حرف نزنیم.

از این حرفش ناراحت شدم. نمی دونم چرا یه لحظه فکر کردم من دیگه این صدا رو نشنوم چی میشه؟ دق می کنم! یه صدایی گفتم:

- پسر دست بردار. یه بار دیدیش، یه بارم باهش حرف زدی، واقعا دق می کنی؟ دروغ محضه!

سرمو تکون دادم تا این صدای مزاحم بره. به هیچی فکر نمی کردم. فقط تو اون لحظه می خواستم عسل در خواست دوستیمو قبول کنه. با صدایی که ناراحتی توش موج می زد گفتم:

- باشه، قبول.

بعد تند گفتم:

- بین مامانم و داداشم اومدن. من خودم بهت زنگ می زنم. یه وقت زنگ نزنن خونمون آبروم بره. مامانم حساسه. کلافه گفتم:

- زنگ بزنی.

سریع تر از قبل گفتم:

- باشه، باشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و منم گوشی رو گذاشتم رو دستگاہ. چشممو بستم و گفتم:

- زنگ بزنی، خواهش می کنم!

از کنار تلفن بلند شدم. لباسامو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. مامان صدای در اتاقو که شنید داد زد و گفتم:

- سوزوندی خیالت راحت شد؟

با تعجب برگشتم سمتش گفتم:

- چیو مامان؟

خندید و گفتم:



- تلفنو میگم.

با پررویی جواب دادم:

- نه، حالا مونده تا بسوزه جیران جون.

یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت:

- به سلامتی کجا شال و کلاه کردی؟

همون طور که در رو باز می کردم گفتم:

- امامزاده صالح!

رفتم امامزاده صالح، شمع هایی که نذر کردم رو روشن کردم. بعدم برگشتم خونه. شب تو سالن پذیرایی نشسته بودیم. داشتم فکر می کردم که درخواستمو چطور به بابا بگم. امروز که از امامزاده می اومدم خونه، دنبال یه راه بودم

برا این که بتونم همیشه با غسل حرف بزnm و هیچکی بهم گیر نده. همون طور زل زده بودم به بابا. داشت روزنامه

می خوندا. انگار حس کرد دارم نگاهش می کنم. سرشو از روی روزنامه برداشت و به من نگاه کرد و گفت:

- خدا رحم کنه سجاد. دیگه چه خبره؟

دستپاچه گفتم:

- هان؟ چی؟ هیچی، چه خبره؟

روزنامه رو تا کرد و زل زد بهم و گفت:

- من اگه پسر خودمو نشناسم که دیگه هیچی. بگو چه فکری تو سرته که اون جواری زل زدی به من. باز خرابکاری

کردی تو مدرسه؟

قربون مامانم برم که گفت:

- هه، سعید دلت خوشه ها. مدرسه؟! الان سه روزه مدرسه نرفته. منم مجبور کرده زنگ بزnm مدرسه بگم مریضه.

بابا نگاهش رو از مامان گرفت و با عصبانیت گفت:

- پسر جان این یه سالم تحمل کنی، دیگه همه چی حله ها. توروخدا دیگه آبرو نبر.

اخم کردم و گفتم:

- سعید جون من که کاری نکردم. خب حال خوب نبود دیگه.

بابا سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

- آره معلومه، این جا نشستی بلبل زبونی می کنی.

دیدم این طوری نمیشه. اگه می خواستم به خواستم برسیم، نباید باهاشون یکی به دو می کردم. لبخندی زدم و گفتم:

- خب ببخشید. از فردا میرم مدرسه، خوبه؟

مامان زد زیر خنده و گفت:

- عالیه. حسنی به مکتب نمی رفت، وقتی می رفت جمعه می رفت!

وای راست می گفتا! فردا جمعه بود. نگاهی به مامان کردم و گفتم:

- جیران جون شمام دنبال سوتی باش. خب چه فرقی می کنه؟ از پس فردا می رم مدرسه. این چند ماهم بدون غیبت.

فقط یه شرط داره؟

بابا و مامان با تعجب بهم نگاه کردن و گفتن:

- شرط؟ چه شرطی؟

نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم:

- به خط ثابت!

بابا گفت:

- چی؟ گفتم خیر باشه تو به خوابایی دیدی.

خودمو لوس کردم گفتم:

- سعید جون خواهش می‌کنم. به خط ثابت که چیزی نیست. خواهش. قبول؟

بابا و مامان نگاهی رد و بدل کردن و بابا گفت:

- به شرطی برات می‌گیرم که به ضرب قبول شی. دانشگاه برو که نیستی. حداقل این دیپلمو مثل بچه آدم بگیر.

پریدم جلوش، صورتشو ماچ کردم و گفتم:

- قربونت برم. قبول، ولی خط رو الان برام بگیر.

بابا چشم غره ای رفت و گفت:

- می‌دونستی خیلی رو داری؟

خندیدم و گفتم:

- آره. شما و جیران جون روزی هزار بار یادم می‌ندازین.

از خوشحالی پریدم تو اتاق که زنگ بزنگ به سهیل و بهش پُز بدم.

شنبه بود. منم سه روز مدرسه نرفته بودم. دیگه امروز مجبور بودم که برم. با هزار تا غرغر و این حرفا آماده شدم

رفتم مدرسه. کی می‌شد امسال تموم می‌شد و من راحت می‌شدم. تو تمام ساعتی که تو مدرسه بودم، تمام فکرم پی

عسل بود. این که نکنه به وقت زنگ بزنگه و مامان جواب بده. خدا خدا می‌کردم زودتر کلاسام تموم بشه و برم خونه.

اگه بابا این موبایل رو برام زودتر می‌خرید، دیگه خیالم راحت بود.

بالاخره کلاسام تموم شد و بدون توجه به دوستانم از مدرسه بیرون اومدم و ماشینم دربیست گرفتم رفتم خونه. در

ورودی رو سریع با کلید باز کردم. بدون توجه به مامان، به راست رفتم سر وقت تلفن. شماره ها رو چک کردم. با

دیدن شماره عسل که ده دقیقه پیش زنگ زده بود آه سردی کشیدم. به کل پنچر شدم.

وای اگه دیگه زنگ نزنه چی؟ این فکر اعصابم رو داغون می‌کرد. با حسرت به شماره نگاه می‌کردم که مامان از

آشپزخونه اومد بیرون. گفت:

- به به، علیک سلام آقا سجاد. خوب هستین که انشا...؟

نگاهی بهش کردم و کلاسورم رو از روی میز تلفن برداشتم و سرسری گفتم:

- سلام. مامان خداییش حوصله ندارم، سربه سرم نذار.

در اتاق و باز کردم و داشتم می‌رفتم تو اتاقم که صدای مامان رو شنیدم:

- ده دقیقه پیش یکی زنگ زد، هر چی گفتم الو جوابی نداد.

سریع دراتاق رو بستم و رفتم سمت مامان و گفتم:

- خب!

مامان نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:

- به جمالت. برو لباساتو عوض کن، دست و صورتتو بشور بیا ناهار آماده است.

مظلومانه به مامان چشم دوختم. می خواستم ببینم با عسل بد حرف زده؟ اصلا اون حرف زده بود؟ نه، مامان که گفت جواب نداده. وای عسل تورو خدا یه بار دیگه زنگ بزن.

وقتی دیدم مامان حرفی نمی زنه، نگاه ازش گرفتم و پکر گفتم:

- نمی خورم. اشتها ندارم. می خوام بخوابم.

مامان معترضانه گفت:

- آه، معلومه چه مرگته؟ عاشق شدی سجاد؟! پوزخندی زدم و بدون این که بهش جوابی بدم رفتم داخل اتاقم و درو محکم بستم. روی تختم ولو شدم. چشم به سقف دوختم. به حرف مامان فکر کردم. عاشق شدم؟ نمی دونم، شایدم شدم. به خودم خندیدم. مسخره است. عاشق کجا بود؟ من فقط به عسل عادت کردم!

عادت؟ نیست که هر روز می بینیش، باهاش حرف می زنی، بهش عادت کردی! نه، اینم نبود. کلافه از رو تخت بلند شدم. دست انداختم تو موهامو گفتم:

- پس من چه مرگمه؟ عسل تو رو خدا زنگ بزن.

سریع از اتاق رفتم بیرون و تلفنو از پریز کشیدم و آوردمش تو اتاق. این طوری راحت تر بودم. صدای داد مامانو شنیدم که گفت:

- سجاد دوباره کجا بردی این تلفنو؟ از همون تو اتاق بی حوصله جواب دادم:

- حتما کار دارم که بردمش تو اتاق.

دراتاق و محکم بستم. تلفنو زدم به پریز و نشستم روبروی تلفن و مستقیم زل زدم بهش. عین دیوونه ها زیر لب انگار که ذکر میگم مدام تکرار می کردم:

- زنگ بزن. زنگ بزن. زنگ بزن...

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. به زنگ دوم نرسیده جواب دادم:

- الو؟

صدای ظریف و گیرای دخترنش رو شنیدم:

- سلام آقا سجاد.

با شنیدن صدای قلمم آرامم شد. آرامش خاصی بهم دست داد. انگار رو ابرا بودم. از خودم تعجب می کردم. من چرا این حالتی شدم؟ واقعا من چه مرگمه؟ شاید به قول مامان عاشق شدم.

دوباره صداشو شنیدم.

- آقا سجاد پشت خطی؟ صدا میاد.

به خودم اومدم تند گفتم:

- آره، آره. سلام عسل. دختر تو که منو کشتی. چرا این قدر دیر زنگ می زنی.

از صدای فهمیدم از این حرف زدنم تعجب کرده و گفت:

- من که زنگ زدم، شما نبود. فکر کنم مادرتون گوشه رو جواب داد.

- آره مامانم بود. ببخشید مدرسه بودم، تا پیام خونه دیر شد.  
باز با تعجب گفت:
- مدرسه؟ اصلا بهتون نمیاد که مدرسه برین.  
خوب اینو راست می گفت. قد و قیافم بیشتر از سنم نشون می داد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- امسال سال آخرمه. دیگه از درس و مدرسه خلاص میشم.  
ریز خندید و گفت:
- این قدر از درس بدت میاد؟  
دهنمو کج کردم و گفتم:
- شدید متنفرم.  
دوباره خندید و گفت:
- حتما تمام این سالام با تبصره و این حرفا اومدی بالا.  
بهم برخورد و سریع گفتم:
- نخیر، از درس و مدرسه بدم میاد ولی تاحالا از این اتفاقا برام نیفتاده خدارو شکر. خب از درس و مدرسه بگذریم.  
از خودت بگو عسل.
- چی بگم از خودم؟ خب پیرس که بگم.  
یه کم فکر کردم و گفتم:
- خب چندتا بچه این؟  
- دو تا، من و برادرم علیرضا. شیش سالشه.  
سری تکون دادم و گفتم:
- چه خوب. حداقل تنها نیستی. من که تکم و تنها. همیشه سر مامان اینا غر می زنم که چرا تنهام.  
خندید و گفت:
- آره تنهایی سخته. برا همینه دنبال همدم می گردین.  
یه لبخند نشست گوشه لبم و گفتم:
- آره.  
و ناخودآگاه از دهنم پرید و گفتم:
- عسل؟  
- بله؟  
با کمی مکث گفتم:
- همدم میشی؟  
سکوت کرد. هیچی نگفت. فقط تو دلم خدا خدا می کردم که قبول کنه. بعد یه سکوت طولانی گفت:
- فعلا که قرارمون یه ماهه بود؛ درسته؟  
آهی کشیدم و گفتم:
- آره درسته. می دونی چیه؟ شاید باورت نشه ولی بدجور بهت عادت کردم.

خیلی خونسرد گفت:

- خب باورم که همیشه، ولی اگه تو باورت میشه نمی دونم چرا همش دوست دارم صداتو بشنوم.

- فقط صدامو؟ عسل میشه ببینمت؟

با تعجب و ترس گفت:

- منو ببینی؟ وای نه، من نمی تونم همین طوری از خونه بیام بیرون.

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

- خواهش می کنم. کلافم، درک کن. باشه؟ می خوام یه بار دیگه ببینمت.

بازم سکوت کرد و گفت:

- بین الاناست که مامانم برسه. من باید برم. روش فکر می کنم.

با عجله گفتم:

- بازم زنگ می زنی؟

- باشه زنگ می زنم. فردا همین موقع خوبه؟

من طاقت می آوردم تا فردا؟ این دختر تو این مدت کم چه بلایی سرم آورده؟ پکر گفتم:

- عسل نمیشه دوباره امروز...

میون حرفم پرید و گفت:

- مامانم اومد. نمی دونم، اگه شد زنگ می زنم، ولی منتظر نباش.

بازم پکر گفتم:

- باشه، مراقب خودت باش.

- خداحافظ.

و قطع کرد. گوشی رو گذاشتم رو دستگاہ. از کنار تلفن بلند شدم و رفتم کنار پنجره. زل زدم به خیابون. به حالتای

این چند روز فکر کردم. می دونستم خیلی زود بهش دلبستم! قلبم اعتراف کرد که به عسل دلبسته. آره من بهش

دلبستم. چقدر راحت. به همین زودی؟

از اون مهلت یه ماهه که عسل گفته بود، چهار، پنج روز گذشته بود و من هر وقت که باهاش حرف می زدم، از این

می ترسیدم که بگه از من خوشش نیومده و تمام. برا این که ناراحت نشه و باهام به هم نزنه، دیگه اصراری به

دیدنش نداشتم. همون به این که هر روز صداشو بشنوم راضی بودم.

نزدیک امتحانای ترم آخر بود و باید سخت درس می خوندم، ولی کتاب رو گذاشته بودم جلوم و فقط به نوشته ها

نگاه می کردم. فکرم پیش عسل بود، که صدای زنگ تلفن رو شنیدم. سریع قبل از این که مامان جواب بده، پریدم

سمت تلفن و گوشی رو برداشتم:

- الو؟

صدای عسل رو شنیدم از پشت خط.

- سلام آقا سجاد، خوبی؟

یه ماه بود باهاش حرف می زدم و این هنوز منو سجاد صدا نکرده بود. کلا آرزو به دل مونده بودم یه بار از دهنش سجاد خالی بشنوم. نگاهی به مامان کردم. مشکوک نگام کرد و بعد سرشو از روی تاسف تکون داد و حرفی نزد. گفتم:

- مرسی خوبم. قطع کن خودم بهت زنگ می زنم.

مکثی کرد و بعد گفت:

- باشه، فقط یکم سریع تر.

گوشی رو گذاشت و منم سریع پریز و کشیدم و بردم تو اتاق. زدمش به پریز. تند شماره خونه عسل رو گرفتم که با بوق اول جواب داد.

- بله؟

لبخندی زد و گفتم:

- سلام عسل، خوبی؟

صداش خسته بود و یکم نگران شدم. گفتم:

- مرسی بد نیستم. تو چه خبر؟ خوبی؟

- آگه تو خوب باشی، منم خوبم. چی شده؟ صدات خسته است.

- آره، خیلی خسته شدم. امروز دو تا امتحان داشتم.

خوشحال شدم که اتفاق خاصی نیفتاده و گفتم:

- خب خدا روشکر. فکر کردم خبری شده.

ریز خندید و گفت:

- نه نترس، خبری نیست. یعنی خبر که هست، اتفاقا برا همین زنگ زد.

دلشوره عجیبی گرفتم. نمی دونم یه لحظه چرا این طوری شدم. یعنی چی شده بود؟ یعنی نمی خواست دیگه باهام

حرف بزنه؟ از اون مهلت یه ماهه چند روز گذشته بود و هیچی نگفته بود. یعنی الان... صداشو شنیدم که گفت:

- آقا سجاد راستش الان نزدیک امتحاناست و منم چون می خوام به درسام برسم و فکرم آزاد باشه، گفتم بهت بگم

که تا پایان امتحانا باهم حرف نزنیم. این جووری فکر هر دو مون آزاد میشه و می تونیم به درسامون برسیم.

قلبم تند تند می زد. گوشی رو تو دستم فشردم. فکرمو به کار انداختم. یعنی من یه ماه ارزش بی خبر باشم؟ یعنی من

یه ماه صداشو نشنوم و باهاش حرف نزنم؟

کلافه تو موهام دست کشیدم. آگه بگم دلم می خواست اون لحظه بزمن زیر گریه، دروغ نگفتم! نفسم رو محکم دادم

بیرون. آروم گفتم:

- عسل! این بی انصافیه به خدا! دختر من چطور یه ماه صداتو نشنوم؟ خودت می دونی چی داری میگی؟

پوزخندی زد و گفتم:

- هه، فکرم آزاد باشه. من این طوری داغون میشم. تو چرا منو باور نمی کنی؟

خیلی خونسرد گفت:

- شرمنده آقا سجاد، ولی من برام خیلی مهمه که بتونم امسال هم با نمرات عالی قبول بشم. این طوری آگه بخوام

باهات حرف بزنم، نمی تونم تمرکز کنم.

نالیدم:

- یعنی فقط به فکر خودتی؟ پس من چی عسل؟

بازم با همون لحن خونسردش گفت:

- تو هم عادت می کنی. وقتی سرگرم درسا شدی دیگه یادت میره باید صدای منو بشنوی و باهام حرف بزنی.

وای این چی داشت می گفت؟ چرا این قدر خونسرد؟ خیلی از دستش ناراحت شده بودم. دلم می خواست سرمو

بکوبونم به دیوار، ولی چاره ای نبود. باید خواستش رو قبول می کردم.

آه سردی کشیدم و گفتم:

- باشه عسل خانوم، هرچی شما بگی.

بعد با شک گفتم:

- مطمئن باشم همین یه ماه دیگه؟

- آره، همین یه ماه فقط.

صدای نفسای تندشو از پشت تلفن می شنیدم. انگار بی قرار بود. یه حالتی بود.

بعد مکث طولانی دوباره گفت:

- خداحافظ.

و بدون این که منتظر خداحافظی من بشه تلفنو قطع کرد.

نمی دونم چقدر به تلفن خیره شده بودم. داشتم به این بی رحمی عسل فکر می کردم. سهیل راست می گفت دخترا

همشون بی رحم هستن. حتما یکی دیگه رو پیدا کرده و این جور خواسته منو دست به سر کنه. گوشی رو گذاشتم

رو دستگاه. رفتم رو تخت نشستم. دوباره زل زدم به کتابم. تند تند نفس می کشیدم. عصبی بودم. نمی دونستم این

عصبانیت رو سر چی خالی کنم. کتابو برداشتم و محکم پرتش کردم طرف آینه و داد زدم:

- لعنتی!

یهو در اتاقم باز شد و مامان با اخم اومد داخل و گفت:

- چه خبرته سجاد؟

دست خودم نبود. عصبی داد زدم:

- هیچی. تو رو خدا برو بیرون. راحتم بذار مامان، خواهش می کنم.

مامان یکم دیگه نگاهم کرد و بعد با یه اخم غلیظ در اتاق رو محکم بست.

تا شب توی اتاقم بودم و به تلفن زل زده بودم. همش فکر می کردم الان شاید عسل پشیمون بشه و بهم زنگ بزنه

ولی زنگ نزد. بابا برگشته بود خونه. صدای حرف زدنش و با مامان می شنیدم. حال این که برم بیرون بهش سلام

کنم رو نداشتم، تا این که بعد یه ساعت خودش صدام کرد:

- سجاد؟ بابا یه لحظه میای بیرون از اتاق؟

کلافه از روی تخت بلند شدم. حتما مامان شکایتم رو کرده بود دیگه؛ وگرنه دلیلی نداشت بخواد صدام کنه. فکر نمی

کردم کاریم داشته باشه. بی حوصله از اتاق رفتم بیرون و روبروی بابا نشستم و با همون بی حوصلگی گفتم:

- سلام بابا!

بابا خندید و گفت:

- به به سجاد خان، مگر این که من صدات کنم بیای بیرون دیگه.

سرسری نگاش کردم و گفتم:

- درس داشتم.

سری تکون داد و گفت:

- آهان، پس عزمت برا دیپلم جزمه دیگه؟

- آره، بالاخره باید بگیرمش که دست از سرم بردارید.

- یعنی دانشگاه نمیری دیگه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه!

مامان پرید میون مکالمه من و بابا و گفت:

- چیه؟ حتما می خوای زن بگیری؟

بی حوصله به مامان نگاه کردم و گفتم:

- شاید!

صدای جیغ مامان بلند شد که گفت:

- پسر تو دیوونه ای، نه؟ مگه چندسالته؟

عصبی نگاش کردم و گفتم:

- شما پرسیدی، منم جواب دادم. دیگه چی بگم؟

مامان این بار خندید و گفت:

- بی حیا، حداقل می گفتی نه! چه سریع هم میگه شاید.

در جوابش فقط یه لبخند زدم و این دفعه بابا گفت:

- سجاد بیا بگیر، اینم خط ثابت.

با تعجب یه نگاه به بابا کردم، یه نگاه به دستش. یه گوشی تو دستش بود و به طرفم گرفته بود. وقتی نگاه متعجبم

رو دیدم گفت:

- چیه؟ مگه گوشی نمی خواستی؟ جایزه دیپلمت.

- من که هنوز نگرفتمش.

بابا لبخندی زد و گفت:

- می گیری. من پسرمو می شناسم.

پریدم طرفش و گوشی رو از دستش تقریبا قاپیدم و پیشونیش رو بوسیدم. با صدای شادی گفتم:

- قربون بابای گلم برم من. سعید جون دمت گرم.

بابا فقط خندی دو من دوباره گفتم:

- مرسی بابا.

راه افتادم برم سمت اتاق که داد زد:

- سجاد آخر هر ماه یه قبض چند صد هزار تومنی نذاری رو دستما!



در اتاق رو باز کردم و گفتم:

– نه بابا، خیالت راحت.

درو بستم. رفتم نشستم روی تخت. گوشی رو گذاشتم روبروم، ولی شادیم لحظه ای بود. به خودم گفتم:

– این خط ثابت رو بدون عسل می خوام چی کار؟ من که کسی رو ندارم بهش زنگ بزنم!

یه هفته گذشته بود و عسل بهم زنگ نزده بود. اگه بگم داشتم دیوونه می شدم، دروغ نگفتم. داشتم دق می کردم.

بیش از حد عصبی شده بودم. نمی تونستم درس بخونم. حوصله هیچ کاری رو نداشتم. امتحانامو هر روز افتضاح تر از

قبلی می دادم و می اومدم خونه. تو اتاق می نشستم، زل می زدم به کتابی که فرداش امتحان دارم و به جای خوندن

به عسل فکر می کردم. این دختر چطوری تمام مغز و قلبمو احاطه کرد؟ نمی دونم!

ای کاش زنگ می زد. ای کاش می تونستم بهش زنگ بزنم. ای کاش حداقل ساعت دقیق امتحاناشو می پرسیدم و

می رفتم از دور می دیدمش. یعنی واقعا به خاطر امتحاناش باهام قطع رابطه کرد؟ یا... نه، عسل یه همچین دختری

نبود. اصلا این فکر نباید به مغزم خطور می کرد که اون بخواد بهم خیانت کنه. با همین فکر خوابم برد. نمی دونم

چقدر خوابیده بودم که صدای زنگ تلفنو شنیدم. اول فکر کردم خواب می بینم. تکونی خوردم و باز صدای زنگ

تلفن. نه، واقعا تلفن داشت زنگ می خورد. پس این مامان کجاست؟ چرا جواب نمیده؟

با بی حالی از رو تخت بلند شدم. رفتم تو پذیرایی سمت تلفن و جواب دادم:

– بله، بفرمایید؟

– سجاد خودتی؟

چشام که از خواب نیمه باز بود، با شنیدن صدای عسل باز شد. باورم نمی شد این عسله که بهم زنگ زده. دست

کشیدم رو صورتم، گفتم شاید خوابم، ولی نه، بیدار بودم. عسل بود. دوباره صداشو شنیدم که گفت:

– الو؟ الو؟ سجاد؟

داشت بهم می گفت سجاد! یه بار اسممو خالی صدا کرد. یه لبخند نشست رو لبم و گفتم:

– جانم؟ دختر تو که منو دق مرگ کردی. خیلی نامردی! نگفتی من صداتو نشنوم دق می کنم؟

صدای گرفتشو شنیدم که گفت:

– می دونم. اگه... اگه بهت بگم خودم تو این مدت هزار بار مردم و زنده شدم، از نشنیدن صدات داشتم بال بال می

زدم، باور می کنی؟

باورم نمی شد عسل داره این حرفا رو می زنه. با ذوق و شادی گفتم:

– قربونت برم من. باورت دارم. این تویی که منو باور نداری.

انگاری داشت گریه می کرد. آره، اشتباه نمی کردم. با شنیدن صدای گریش دلم گرفت. تمام ذوقم پرید. نگران

شدم که اتفاقی براش افتاده باشه. با نگرانی گفتم:

– عسل؟ تو داری گریه می کنی؟

جوابی نشنیدم. دوباره تکرار کردم:

– قربونت برم داری گریه می کنی عسل؟ نصف جونم کردی دختر. یه حرفی بزن.

با هق هق گفت:

– دلم... برات تنگ شده بود سجاد.

با این حرفش قلبم شروع کرد به تند زدن. داغ شدم. آتیش گرفتم. هنگ بودم. عسل! اون دلش برا من تنگ شده بود؟ از گریش کلافه شدم. با کلافگی و صدای بغض داری گفتم:

- سجاد فدات شه، گریه نکن خب. من که داشتم از دلتنگی می مردم. به خدا به سرم زده بود پیام در خونتون برا یه لحظه ام که شده بینمت. تو چه کردی دختر با من؟! با صدای لرزونی گفت:

- فرصتی خوبی بود برای این که بفهمم...  
 نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. متوجه منظورش شدم و گفتم:

- با داغون کردن من بالاخره فهمیدی؟  
 - خودمم داغون شدم خب. تمام امتحانامو خراب کردم. راستش سجاد خیلی داشتم بهت وابسته می شدم. گفتم این امتحانا فرصت خوبیه برای این که از این وابستگی کم بشه ولی نمی دونستم که نمی شه.  
 عصبی گفتم:

- می دونستم امتحانا رو بهونه کردی. منم تمام امتحانام افتضاح شد.  
 میون حرفم پرید و گفت:

- سجاد فکر کنم مامانم اومد. من دیگه برم.  
 تند گفتم:

- نری یه هفته دیگه زنگ بزنی.  
 - نه، شب زنگ می زنی. مامان اینا می خوان برن مهمونی، من نمیروم. بهت زنگ می زنی با هم حرف بزنی.  
 - باشه، منتظرم.  
 - خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم دیگه آشفته نبودم. دیگه دلتنگ صدای عسلم نبودم. آروم شده بودم. با یه انرژی توپ رفتم سراغ درس.

درس می خوندم که صدای مامان رو شنیدم:

- سجاد؟  
 از همون اتاق داد زد:

- بله مامان؟  
 صدایی ازش نیومد. در اتاق باز شد. با لبخند گفتم:

- جانم جیران جونم؟  
 با تعجب نگاه کرد و گفت:

- نه، خدا رو شکر امروز شارژی. چه خبره؟  
 نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

- دیگه دیگه!  
 مامان اخمی کرد و گفت:

- با این تلفن بیچاره دیگه کار نداری؟ می خوام ببرمش اگه اجازه هست!

خودم سریع پا شدم و تلفنو از پریش کشیدم، بردم تو پذیرایی و وصلش کردم و رو به مامان گفتم:  
- بفرما.

مامان نگاهی بهم انداخت و سرشو تکون داد. رفت سمت تلفن و بعد از چند ثانیه از صحبتاش فهمیدم داره با خالم حرف می‌زنه و شب شام قراره برن اون جا. خوشحال بودم. چون درس و بهونه می‌کردم، نمی‌رفتم و با خیال راحت شب با غسل حرف می‌زدم.

وقتی تلفن مامان تموم شد، من هنوز وسط پذیرایی بودم و به مامان نگاه می‌کردم. صدای مامان منو به خودم آورد:

- چرا این جا و ایستادی؟ می‌خوای تلفنو ببری تو اتاق دوباره؟

- نه مامان، کاری باهاش ندارم. شب کجا می‌رین؟

از رو صندلی بلند شد و گفت:

- شنیدی که، خونه خالت.

برگشتم سمت اتاقم و در همون حال گفتم:

- اوکی، خوش بگذره!

صدای مامان رو از پشت سر شنیدم که گفت:

- مگه تو نمیای؟

رفتم داخل و اتاق و گفتم:

- نه، درس دارم باید بخونم. نمی‌تونم بیام.

مامان دیگه حرفی نزد. منم دوباره رفتم سر درسام. نمی‌دونم چقدر گذشته بود بابا اومد خونه. بعد از چند دقیقه از

اتاق رفتم بیرون. مامان حاضر و آماده تو پذیرایی بود و بابا داشت چای می‌خورد. رو به بابا بلند گفتم:

- سلام بابا، خسته نباشی.

بابا یه قلب از چاییشو خورد و نگام کرد و گفت:

- به به، سجاد خان، مونده نباشی. چه عجب امروز شارژی؟

در جوابش فقط خندیدم. بابا چایش تموم شد و رو به مامان گفت:

- بریم خانوم.

مامان سری تکون داد. رفتم سمت در. بابا درو باز کرد و برگشت نگام کرد و گفت:

- مطمئنی نمیای دیگه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره، خوش بگذره.

مامان گفت:

- غذات رو گازه، گرم کن بخور. تلفنم نسوزونی.

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا، برین دیگه. خوبه سفر قندهار نمی‌رین. چند ساعت دیگه برمی‌گردین.

بابا و مامان نگاهی به من کردن و با هم گفتن:

- خداحافظ، مراقب خودت باش.

با رفتنشون منم به نفس راحت کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه. زیر گازو روشن کردم تا غذا گرم بشه ولی تمام حواسم به تلفن بود و منتظر بودم عسل زنگ بزنه.

غذا گرم شده بود. برا خودم کشیدم و رفتم کنار تلفن نشستم و مشغول خوردن شدم. به قاشق از غذا می خوردم، به نگاه به ساعت و تلفن می کردم. تو دلم دعا می کردم که عسل زودتر زنگ بزنه تا بتونم بیشتر باهاش حرف بزنم. بدون استرس و دغدغه غذامو تموم کردم. ظرفو بردم تو آشپزخونه که تلفن زنگ خورد. ظرفو همین طور انداختم تو سینک ظرفشویی. دویدم طرف تلفن. به شماره نگاه کردم، عسل بود. سریع گوشی رو جواب دادم و گفتم:

- الو سلام.

صدای نازشو شنیدم که گفت:

- سلام سجاد. خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوب که بودم. صداتو شنیدم خوب ترم شدم.

ریز خندید و من ادامه دادم:

- چرا می خندی؟

- خب می دونستم الان می خوای اینو بگی.

یه تایی ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- اون وقت چطور می دونستی؟

- خب دیگه!

تقریباً به ساعتی بود باهاش حرف می زدم. تو این به ساعت راجع به همه چی حرف زدیم. درس و مدرسه، خصوصیات اخلاقی، ماه تولد، خانوادهامون؛ راجع به هر چیزی که به ذهنمون می رسید از هم سوال کردیم. هر ثانیه، هر دقیقه که می گذشت دل من بی تاب دیدنش می شد. خیلی دلم می خواست ببینمش و این میل سرکش رو هیچ جوری نمی تونستم سرکوب کنم.

با کمی من و من گفتم:

- عسل اگه ازت یه چیزی بخوام نه نمی گی؟

معلوم بود تعجب کرده. از صداش مشخص بود. گفت:

- تا چی باشه؟

شیطون گفتم:

- نترس، چیز بدی ازت نمی خوام. می دونی چیه؟ اصلاً... چیزه...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- تو خسته نشدی؟

- از چی؟

- خب از این که همش تلفنی با هم حرف می زنیم. میگم می شه قبول کنی و ببینمت؟

سکوت کرد. من قلبم تند تند می زد. وقتی سکوتش طولانی شد، گفتم:

- البته اگه دوست داریا، اصلاً اجباری نیست.

- ولی تو دلم خدا خدا می کردم که قبول کنه. بعد این حرفم گفتم:
- راستش منم خیلی دوست دارم دوباره بینمت، ولی چجوری؟ نمی دونم. آخه راهمون خیلی دوره. تو اون جا، من شهریار، یکم سخته.
- لبخندی زدم و گفتم:
- خب من میام می بینمت. برا من مشکلی نیست. هر وقت خودت خواستی میام می بینمت. به خدا دلم برا دیدن دوباره ات لک زده. قبول کن دیگه، باشه؟
- باشه، حرفی نیست. روز آخر امتحانای من چطوره؟
- کی هست اون وقت آخرین امتحانت؟
- دو روز دیگه.
- با خوشحالی گفتم:
- عالی، زنگ می زنی همانگ می کنم باهات. باشه؟
- باشه، مشکلی نیست.
- کمی مکث کرد و گفت:
- خب سجاد من برم دیگه؟
- با تعجب گفتم:
- چی شد؟ مگه مامانت اینا اومدن؟
- نه نیومدن، ولی منم برم درس بخونم که دروغ نگفته باشم.
- از این حرفش لبخندی زدم و گفتم:
- باشه قربونت برم. مراقب خودت باش.
- باشه. تو هم همین طور. فردا بهت زنگ می زنی.
- منتظرم خانومی، تا فردا.
- و گوشی رو قطع کرد. از ای نکه دو روز دیگه می دیدمش سر از پا نمی شناختم. کلی برای اون روز برنامه چیدم. تازه باید براش کادو هم می گرفتم. بعد تلفن، دیگه حال درس خوندن نداشتم. امروز به اندازه کافی درس خونده بودم.
- رفتم رو مبل روبروی تلویزیون نشستم. تلویزیون رو روشن کردم و مشغول دیدن برنامه هاش شدم، ولی طبق معمول چشمم اون جا بود و فکرم پی عسل!
- این دو روز برام به اندازه دو سال گذشت. دوست داشتم تو اولین دیدارمون برا عسل یه هدیه بخرم ولی خب تا حالا این کارو نکرده بودم. نمی دونستم براش چی بخرم. دلم نمی خواست از سهیل کمک بخوام، چون تا ته و توی قضیه رو در نیماورد بی خیال نمی شد. آخرشم تصمیم گرفتم براش یه دسته گل رز بخرم و برای تولدش یه کادوی خوب بهش بدم.
- تازه از امتحان برگشته بودم و منتظر تماس عسل، که قرار فردا رو بذاریم. زیاد منتظر نموندم. زنگ زد و منم سریع جواب دادم و با لبخند گفتم:
- جانم؟
- سلام سجاد، خوبی؟

- مرسی عزیزم. خوبم. امتحان چطور بود؟  
صدای شادشو شنیدم که گفت:
- عالی، مثل همیشه. این امتحان فردارم بدم تا سه ماه راحت راحتم.  
- انشا... که فردام امتحانت رو خوب بدی گلم. منم که امروز امتحانم تموم شد و کلا راحت شدم.  
صدای متعجبش رو شنیدم که گفت:
- پس کنکور چی؟  
خندیدم و گفتم:
- بی خیال عسل. گفتم که از درس خوشم نیاد. می خوام بچسبم به کار.  
سکوت کرد و دیگه حرفی نزد. منم بحث رو عوض کردم و گفتم:
- خب خانمی، فردا کجا بینمت؟  
مکثی کرد و گفت:
- راستش خیلی می ترسم سجاد.  
آروم گفتم:
- از چی می ترسی؟  
- خب معلومه دیگه. از این که کسی ما رو با هم ببینه. وای اگه به گوش بابا برسه، می دونی چی میشه؟  
- بد به دلت راه نده. خب اگه فوقش کسی ما رو دید و به بابات گفت، خب...  
سکوت کردم. وقتی سکوتم رو دید گفت:
- خب چی؟ چی کار می کنی؟ نکنه عین این فیلما با جرات میای دم خونمون و به بابام میگی من دخترتون رو می خوام؟!  
ابرومو انداختم بالا و گفتم:
- آره، چرا که نه؟ فکر خوبی. همین کارو می کنم.  
خندید و گفت:
- دست بردار سجاد. می دونی چی داری میگی؟ اصلا بی خیال، خب... تو به رستوران قرار می داریم، خوبه؟ اون جا همدیگه رو می بینیم. این طوری بهتر از تو کوچو و خیابون گشته.  
- باشه، موافقم. کدوم رستوران؟  
یکم فکر کرد و گفت:
- رستوران...؛ از خونمون دوره. اون جا بهتره. فردا ساعت دوازده اون جا منتظرم. باشه؟  
- باشه خانمی، عالی. فردا می بینمت. فعلا.  
- خداحافظ.
- اون شب تا صبح به عشق دیدن عسل خواب به چشمم نیومد. یاد اون حرفش افتادم که گفت: « میای دم خونمون عین این فیلما به بابام میگی من دخترتون رو می خوام؟ » تا حالا به اینش فکر نکرده بودم. زندگی باعسل! برام خیلی زود بود که بخوام به این چیزا فکر کنم. اگه خودمم می خواستم، بابا و مامان رو چی کار می کردم؟ با همه

خصوصیات و اخلاقیاتم کنار اومده بودن، ولی فکر نمی کردم بخوان اجازه بدن من تو هفده، هجده سالگی ازدواج کنم. هه ازدواج؟! کلافه از روی تخت بلند شدم. تو موهام دست کشیدم. آره، حتما این وقت شب خل شدم.

\*\*\*

صبح سر از پا نمی شناختم. از خواب بلند شدم. رفتم حمام و دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم. از اتاق رفتم بیرون. رفتم سمت آشپزخونه. دیدم مامان داره صبحونه می خوره. حواسش به من نبود. لبخندی زدم و بلند گفتم:

– سلام جیران جون.

سرشو گرفت بالا و نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

– سلام علیکم. صبح بخیر.

یه تای ابروی نازکشو انداخت بالا و گفت:

– امتحاناتم که تموم شد. کجا به سلامتی این وقت صبح؟

صندلی میز ناهار خوری رو کشیدم عقب. روش نشستم و یه تیکه نون برداشتم گذاشتم دهنم. مامان گفت:

– هر جا داری میری، زود برگرد. داییت زنگ زد دیشب و گفت هنوز سر قولش هست.

با تعجب گفتم:

– قول؟ چه قولی؟

با تعجب بهم گفتم:

– سجاد دیگه واقعا داره باورم میشه این روزا یه چیزیت شده ها! مگه خودت اصرار نداشتی بعد دیپلمت تو کارگاره

نجاری داییت کار کنی؟

وای این حواس من معلوم نیست کجا بود؟ لبخندی زدم و آرام گفتم:

– یعنی واقعا نمی دونم حواسم کجاست؟ دِ می دونم، به رو خودم نمیارم.

تند به مامان گفتم:

– واقعا راست میگی مامان؟ واقعا قبول کرد؟ ای ول دایی جان.

مامان نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:

– خب اون بیچارم راه دیگه ای نداشت. بهتر از این بود که الاف بگردی.

اخم کردم و گفتم:

– مرسی جیران جون. تو کی منو الاف دیدی؟

مامان از رو صندلی بلند شد و گفت:

– خوبه، خوبه. کم از خودت تعریف کن.

منم از رو صندلی بلند شدم. رفتم سمت درو گفتم:

– خداحافظ.

و رفتم بیرون. نمی خواستم با مامان بحث کنم و روزم خراب بشه. امروز برام روز خوبی بود. هم غسل رو می دیدم،

هم این که به یکی از بزرگترین آرزوهام که یاد گرفتن نجاری بود می رسیدم. دیگه چی بهتر از این؟

\*\*\*

جلوی رستوران بودم. کلافه قدم می زدم. نگاهی به دسته گل تو دستم انداختم. سه تا رز سفید. لبخندی زدم. با خودم گفتم اگه قرمز می گرفتم بهتر نبود؟ یه صدایی بهم گفت:

- نه، نبود. اون خوشش میاد، مطمئن باش.

به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه به دوازده مونده بود. حالا اینم حتما می خواست کلاس بذاره دیرتر بیاد. دیگه تو همین فکر بودم که از پشت سرم صدایی شنیدم:

- سلام.

برگشتم سمتش. خودش بود، عسل! با دیدنش یهو انگار یه چیزی تو قلبم فروریخت. یه حال عجیبی داشتم. درسته این اولین بار نبود که می دیدمش، نه، یعنی اولین بار بعد از آشناییمون... اصلا نمی دونم! خلاصه حال عجیب بود دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و دست کردم تو موهام و با من و من گفتم:

- س... سلام... عسل.

نگاهی به دور و اطرافش کرد و گفت:

- بریم داخل.

هول شدم و گفتم:

- آره، آره بریم.

و خودش جلوتر از من رفت داخل رستوران. منم نفسم رو محکم دادم بیرون و به خودم مسلط شدم. دنبالش رفتم. حالا پشت یه میز دو نفره نشسته بودیم. روبروی هم. زل زده بودم بهش، ولی اون سرش پایین بود. دستاشو تو هم قفل کرده بود و تو هم فشار می داد. معلوم بود استرس داره. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

- رو زمین دنبال چیزی می گردی؟

یهو سرشو گرفت بالا و با چشمای مشکیش زل زد بهم و گفت:

- نه، چطور مگه؟

- هیچی، آخه از وقتی اومدیم نگات به زمینه.

اطرافش رو نگاه کرد و گفت:

- آهان، خب استرس دارم. یعنی می ترسم یکی ببینتمون.

نفسمو محکم فوت کردم بیرون. همون لحظه یکی اومد سفارش بگیره. گفتم:

- چی می خوری؟

شونه ای انداخت بالا و گفت:

- فرقی نمی کنه. غذاهای این جا همش خوشمزه است.

سری تکون دادم و گفتم:

- دو تا بختیاری، با سالاد و نوشابه.

پسره سفارش رو نوشت و رفت.



من باز زل زدم به عسل که یهو سرشو گرفت بالا و نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و قلبم یه حالی شد. اصلا کلا یه حالی بودم که قابل وصف نیست. نمی دونم چی بگم. تو لباس مدرسه هم خوشگل به نظر می رسی، دلی من اون شب با چادر دیدمش. خیلی ناز بود، عین فرشته ها. با این فکر لبخندی زدم و نگاه ازش گرفتم. صداشو شنیدم که گفت:

- به چی می خندی؟

دوباره نگاهش کردم و گفتم:

- قیافت اون شب با چادر اومد تو ذهنم.

اخم کرد و گفت:

- این کجاش خنده داشت؟

سریع گفتم:

- اصلا خنده نداشت. اتفاقا اون شب عین فرشته ها بودی که ول کنت نبودم دیگه.

گوشه لبای صورتیش رو گاز کوچولویی گرفت و سرشو انداخت پایین. دلم ضعف رفت. با خنده و آروم گفتم:

- قربونت خجالت کشیدنت برم من.

یهو یاد گلایی که براش خریده بودم افتادم. از کنار دستم برداشتمش، گرفتم طرفش و گفتم:

- اصلا یادم رفت. بفرمایید، گل برای گل.

با ذوق به گلا نگاه کرد و گفت:

- وای رز سفید! عاشقشم. مگه بهت گفته بودم رز سفید دوست دارم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه نگفتی، ولی علم غیب دارم دیگه.

بعد با لحن شیطونی گفتم:

- فقط عاشق رز سفیدی؟

متوجه منظورم شد و سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

- سجاد؟!!

لبخند زدم و گفتم:

- جان سجاد؟

همون لحظه غذاها رو آوردن و مشغول خوردن شدیم. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد از غذا عسل نگاهی به

ساعت کرد و با نگرانی گفت:

- من برم دیگه. خیلی دیرم شده.

اصلا دوست نداشتم ازش جدا بشم. وقتی کنارش بودم، آروم بودم. احساس کردم با رفتنش یه تیکه از وجودم میره،

ولی چاره ای نبود. سری تکون دادم و بلند شدم و از رستوران خارج شدیم. رفت تو کوچه بغل رستوران. منم دنبالش

رفتم. خلوت بود. ایستاد و برگشت سمتم و گفت:

- مرسی، خیلی خوش گذشت.

پکر گفتم:

- حالا واقعا می خوای بری؟ من دیگه کی ببینمت.

با تعجب گفت:

– وای نه، الان که مدارس تعطیل شده من همش خونم. هیچ جا نمی تونم برم سجاد.

انگار غم عالم نشست تو دلم و گفتم:

– یعنی چی؟ یعنی فقط تلفنی با هم صحبت کنیم؟

سری تکون داد و گفت:

– مجبوریم دیگه. کاری نمیشه کرد.

کلافه دست تو موهام کشیدم و گفتم:

– باشه.

چند قدم عقب رفت و دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

– خداحافظ.

براش دست تکون دادم و اون رفت. نمی دونم چرا این قدر عصبی بودم. کف دستمو محکم زدم به دیوار کناریم و با

حرص گفتم:

– لعنتی!

از وقتی دیده بودمش بی تاب تر و بی قرار تر شده بودم. یه حس خاص نسبت بهش داشتم. وقتی باهش حرف می

زدم آروم بودم. وقتی صداشو نمی شنیدم، بی قرار بودم و حوصله نداشتم و عصبی بودم. تو این مدت هم هر کاری

کردم نشد که دوباره ببینمش. حتی تلفنمونم کم شده بود، چون مادرش اکثرا خونه بود. اگه بگم به معنای واقعی

هنگ کرده بودم، دروغ نگفتم. یه ماه از وقتی غسل رو دیده بودم می گذشت. اگه همین طور پیش می رفت غسل رو

از دست می دادم. من این رو نمی خواستم. بدون غسل نمی تونستم.

\*\*\*

تو کارگاه مشغول بریدن چوب بودم که یکی از شاگردا صدام کرد:

– آقا سجاد؟

دستگاه رو خاموش کردم و گفتم:

– چیه؟

موبایلمو گرفت طرفم و گفت:

– تا حالا سه بار زنگ خورده.

سریع از دستش گرفتم و به شماره نگاه کردم. غسل بود. زود شماره رو گرفتم. با بوق اول جواب داد:

– بله؟

سه روز بود صداشو نشنیده بودم. با ذوق گفتم:

– سلام قربونت برم. خوبی؟

صداش خسته و کلافه بود.

- خوبم سجاد. خسته نباشی. مامان رفت سر خیابون خرید، گفتم بهت زنگ بزنم. راستی بعدازظهر میره برا علیرضا لباس بخره. اون موقع بهت زنگ می زنم. خونه ای یا کارگاه؟  
 - خونم عزیز دلم. منتظر زنگتم.  
 - باشه سجاد. پس تا بعدازظهر.  
 و گوشی رو قطع کرد.

\*\*\*

روبروی مامان تو آشپزخونه نشسته بودم. غذا می خوردم ولی فکرم پی این بود که قضیه عسل رو چطور بهش بگم. یکم این پا و اون پا کردم. آخرش با خودم گفتم:  
 - مرگ یه بار، شیونم یه بار. دیگه میگم هرچه بادا باد.  
 آروم رو به مامان گفتم:  
 - جیران جون؟  
 سرشو گرفت بالا و بالبخند گفت:  
 - خدا رحم کنه. چه خبر شده؟  
 نیشام باز شد از حرفش و گفتم:  
 - چیزه... می دونی چیه؟ اگه یه روز بهت بگم که از یکی خوشم اومده، می خوام باهاش ازدواج کنم، موافقی؟  
 مامان یهو چشاش از تعجب گرد شد و گفت:  
 - بیا، دیدی گفتم خدا رحم کنه.  
 عصبی گفت:  
 - حالا منظور؟  
 - هوم، خب هیچی، گفتم دیگه. از یه دختری خوشم اومده، می خوام باهاش ازدواج کنم.  
 کمی مکث کرد و گفت:  
 - تو سالمی؟ تب نداری؟ امروز سرت به جایی نخورده؟ سجاد جان حالت خوبه؟  
 کلافه گفتم:  
 - مامان دارم جدی میگم، پس خواهش می کنم جدی بگیر. امروز بعدازظهر قرار زنگ بزنه. گوشی رو میدم باهاش حرف بزن.  
 با التماس گفتم:  
 - مامان خواهش می کنم. می دونم الان میگی بچه است، داره یه حرفی می زنه، ولی باور کن احساسم بهش واقعیه. به خدا خیلی دختر خوبیه.  
 بازم عصبی گفت:

- پسره نفهم خب بچه ای دیگه! الان واقعا من بهت چی بگم؟ اشتباه از ماست که این قدر آزادت گذاشتیم. با هر کی هم حرف می زنی بزن، کاری ندارم ولی ازدواج؟ هه، فکر کردی خاله بازیه؟ این یکی رو کور خوندی سجاد خان. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست.
- اینا رو گفت و از آشپزخونه رفت بیرون. کلافه تو موهام دست کشیدم. از جام بلند شدم، رفتم سمتش. باید راضی می شد. من غسل و برا زندگی می خواستم. می دونستم سنم کمه ولی یه چیزایی حالیم بود.
- بدو پریدم جلوش و ایستادم. با اخم گفت:
- دیوونه چرا این جور می کنی؟
- با التماس گفتم:
- مامان؟ جیران جون تو رو خدا حرفمو جدی بگیر. باهاش حرف بزن. به خدا دختر خوبیه.
- با همون اخم و عصبانیت بیشتر دستشو آورد بالا و گفت:
- سجاد کاری نکن با این سن، دستم روت بلند شه ها. حد خودتو بدون.
- نفسمو محکم فوت کردم و صورتمو گرفتم سمتش و گفتم:
- مامان بیا بزن، ولی حرفامو جدی بگیر.
- دیگه اشکم داشت در می اومد. کلافه بودم. یه حال بدی داشتم. اگه مامان قبول نمی کرد، من نابود بودم. مامان با سکوت زل زده بود به من. وقتی دیدم حرفی نمی زنه گفتم:
- مامان قبول؟
- دوباره عصبی گفت:
- تو غلط کردی سجاد. این دیگه بچه بازی نیست پسر. چرا نمی فهمی؟ حرف یه عمر زندگیه. آخه تو چطور می خوای زن بگیری؟
- با اعتماد به نفس کامل گفتم:
- خب کار که دارم. همین کافیه دیگه.
- مامان پوزخندی زد و گفت:
- هه، آره جون خودت. وقتی میگم بچه ای، داری چرت میگی، نگو نه. کار داری؟ منظورت کارگاه دایته. خب زنگ می زنی بهش که تو دیگه از فردا نمی ری، اون وقت کار نداری، زنی نمی تونی بگیری.
- عصبی گفتم:
- خب می رم جای دیگه سرکار.
- دیگه زده بودم به سیم آخر و آخرین تیرمم انداختم. با فریاد گفتم:
- مامان اگه برام رفتی خواستگاری که دستت درد نکنه، وگرنه باهاش فرار می کنم!
- مامان با تعجب گفت:
- چی؟ فرار؟ چشمم روشن. وقتی میگم دختره خیابونیه، میگی دختر خوبیه.
- نمی دونم چرا تحمل نداشتم این حرفا رو راجع به غسل بشنوم. برای همین با صدای بلندتری گفتم:
- نیست. اون دختر خوبیه. از برگ گلم پاک تره. مامان من دوستش دارم. چرا باور نمی کنی؟ خب کار خلاف شرع نمی خوام بکنم که. خوشتون میاد یه روز تو خیابون بگیرنمون عقدمون کنن، آبروتون بره آره؟

یهو سمت چپ صورتم سوخت. مامان محکم خوابوند تو گوشم. دستمو گرفتم رو صورتم و با خشم نگاهش کردم. مامان با عصبانیت گفت:

- چشمم روشن. هنوز هیچی نشده صداتو برا من بلند می کنی، وای به حال بعدها. دیگه نمی خوام صداتو بشنوم. گمشو تو اتاقت. شب تکلیفتو باید مشخص کرد. من و بابات خیلی بهت رو دادیم. نگاهم غمگین شد و با صدایی که به زور از گلو خارج شد گفتم:

- حرف آخرتونه؟

مامان سکوت کرد و نگاهشو ازم گرفت. خیلی خونسرد رفت نشست روبروی تلویزیون. مشغول تماشای تلویزیون شد. دلم گرفته بود. دلم می خواست عین دخترا بزمن زیر گریه. من طاقت زندگی بدون عسل رو نداشتم. من نمی دونستم چرا مامان باهام این کار رو می کرد. چرا باورم نمی کرد؟

فقط یه فکر تو سرم بود برا راضی شدنشون. با خودم گفتم این راهم میرم هرچه باداباد. رفتم سمت اتاقم و بلند داد زدم:

- باشه، یادتون باشه خودتون خواستین.

دراتاق رو باز کردم. رفتم داخل و درو محکم بستم. رفتم سمت حموم. نمی دونم چرا هنگ کرده بودم. حتی یه لحظه به فکرم خطور نکرد یکم صبر کنم شاید راه حل دیگه ای هم باشه داخل حموم شدم و چشمم افتاد به بسته تیغ. یکیش رو جدا کردم. دست چپمو گرفتم بالا. قلمب تند تند می زد. عرق کرده بودم. چشمم می سوخت. تند تند نفس می کشیدم.

چشمامو بستم و تیغ رو گذاشتم رو رگ دستم. نفسمو محکم فوت کردم و رگ دستمو زد. چشمامو باز کردم. به ثانیه نکشید که خون از رگ دستم زد بیرون. تیغ از دستم افتاد.

حال و روزم چرا این شد؟ یعنی می مردم؟ بهتر؛ بذار بمیرم. اگه عسل نباشه مردن بهترین گزینه است. دختر تو چه کردی با من؟ سرم گیج رفت. افتادم کف حموم و به خونی که از دستم می زد بیرون چشم دوختم. کم کم همه جا تار شد. تنم بیخ کرده بود و دیگه هیچی نفهمیدم.

نمی دونم چطوری مامان متوجه کارم شده بود و منو کی رسونده بودن بیمارستان، ولی خب بالاخره جون سالم به در بردم. حالا توی خونه روی تخت خوابیده بودم. حوصله هیچکس رو نداشتم. دو روز بود از عسل خبری نداشتم. حتما وقتی تو بیمارستان بودم، زنگ زده بود و دیده بود جوابی نمی دم دیگه زنگ نمی زد. دلهره داشتم. نکنه عسل تنهام بذاره؟ دلم می خواست برم یه جای خلوت داد بزمن. چند بار خواستم شماره خونشون رو بگیرم ولی خب ترسیدم که شاید کسی غیر از عسل جواب بده و براش بد بشه.

گوشی تو دستم بود که تقه ای به در اتاق خورد. سریع گوشی رو گذاشتم زیر بالشتم و منتظر شدم در اتاق باز بشه. در باز شد و بابا اومد داخل. به قیافش نگاه کردم که پی بیرم چه حالیه. عصبیه یا نه، ولی کاملا خونسرد بود. هیچی از چهرش نمی تونستم بفهمم. اومد کنارم نشست. بدون حرف زل تو چشمام. روم نمی شد بهش نگاه کنم. جو سنگینی بود. نگامو ازش گرفتم و گفتم:

- فقط می خوام بدونم دردت چی بود سجاده؟ چرا یه همچین معامله ای باهامون کردی؟ نگفتی اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد، منو و مادرت چی کار باید می کردم؟

نفس عمیقی کشیدم. باید می گفتم. باید دردمو به بابا می گفتم. شاید اون درکم می کرد. آروم، زمزمه وار گفتم:

- برین دلیلشو از مامان پرسین. من واقعا به خاطر کارم معذرت می خوام ولی بهم حق بدین. بابا خودتون عاشق مامان بودین. پس می دونین یکی که عاشق میشه، هر کاری می کنه به عشقش برسه. منم راهی جز این نداشتم.

- سجاد تو فکر می کنی بچه بازی، آره؟ پسر خوب من وقتی عاشق مادرت شدم، بیست و پنج سالم بود. کار داشتم، پس انداز داشتم، همه شرایط رو برای ازدواج داشتم. ولی سجاد تو فقط هجده سالته. می فهمی اینو؟

با التماس گفتم:

- بابا خواهش می کنم، التماس می کنم حداقل شما درکم کن. من نمی خوام عسلو از دست بدم. به خدا عاشقش شدم. اون دختر خوبیه. حتم دارم شما هم بینیش تایید می کنی.

بابا دیگه حرفی نزد و تو سکوت نگاهم کرد. بعد سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

بعد از این که بابا رفت بیرون، سریع گوشو از زیر بالشت برداشتم. دیگه طاقت نداشتم. باید صدای عسل رو می شنیدم. دلم داشت برآش پر می زد. با کلی دلهره و اضطراب شماره خونه رو گرفتم. بعد سه، چهار تا بوق جواب داد. صدای قشنگش تو گوشم پیچید:

- بله؟

نفسم تو سینه حبس شده بود. نمی تونم بگم اون لحظه چه حالی داشتم. با صدای لرزون گفتم:

- سجاد قربون صدای نازت بره. خوبی عزیز دلم؟

ولی حرفی نزد و سکوت کرد. چند بار گفتم:

- الو؟ عسلم خوبی؟ نمی تونی حرف بزنی بعد زنگ بزنی. الو عسل؟

قلبم تند می زد. نگران بودم. بعد چند دقیقه صدای لرزونشو شنیدم. الهی بمیرم که عسلم داشت گریه می کرد. با گریه گفت:

- خیلی پستی. خیلی نامردی.

و قطع کرد. با تعجب به گوشه نگاه کردم. حالم اصلا خوب نبود. نفس می کشیدم و دستام می لرزید. دوباره سریع شماره رو گرفتم. با اولین بوق گوشه رو برداشت. حرف نمی زد ولی صدای گریش رو می شنیدم.

با صدای گرفته ای گفتم:

- بی انصاف حداقل می پرسیدی چه مرگت بود که دو روز بهم زنگ نزدی. قربون چشات برم. به خاطر من اشکیشون نکن.

دیگه طاقت شنیدن صدای گریش رو نداشتم. قطع کردم. کلافه به صورتم دست کشیدم و بعد دستمو مشت کردم کوبوندم به بالشت، که دوباره صدای در اومد. زیر لب غریدم:

- ای بابا، اینام ول کن من نیستنا.

در اتاق باز شد و بابا و مامان هردوتاشون اومدن تو اتاق. با تعجب بهشون چشم دوختم.

حتما الان می خواستن بازم نصیحتم کنن. با بی حوصلگی گفتم:

- حالم خوب نیست. تو رو خدا دست از سرم بردارین.

بابا اومد طرفم و گفت:

- من و مادرت تصمیم گرفتیم این دختری که میگی رو ببینیم.

یه لحظه هنگ کردم. چی شد؟ یعنی درست شنیدم؟ یعنی اینا قبول کردن؟ یعنی من بالاخره به غسل می رسم و این جدایی تمومه؟ وای خدا شکرت. اصلا باورم نمیشه.

بابا دستشو جلو چشمم تکون داد. برگشتم طرفش با یه لبخند گفت:

- حواست کجاست؟

- همین جا.

- معلومه!

به مامان نگاه کردم. قیافش تو هم بود. معلوم بود که به خاطر کار احمقانه ای که کردم، مجبور شدن قبول کنن، اما مطمئن بودم وقتی غسلو ببینن نظرشون عوض بشه. سرمو انداختم پایین و به مامان گفتم:

- مامان مرسی که قبول کردی.

صدای مامان رو شنیدم که با عصبانیت گفت:

- بیخود دلت رو صابون نزن. اگه قراره ببینیمش به خاطر تصمیم پدروته. اصلا روی هیچی حساب نکن. فقط می خوایم ببینیم چطور دختریه.

نفسمو محکم دادم بیرون و آرام گفتم:

- باشه، همونم غنیمته.

و سرمو گرفتم بالا که بابا گفت:

- اسم و فامیلش رو بده بهم. می خوام راجع به خانوادش تحقیق کنم و بدونم چطور آدمایی هستن. اگه صلاح دیدم تصمیمم رو عملی می کنم.

تند گفتم:

- باشه، الان آدرس و اسم و فامیلشو میدم بهتون.

از رو تخت بلند شدم. رفتم سمت میز تحریرم. یه کاغذ برداشتم و روش مشخصات و آدرس غسل رو نوشتم، دادم دست بابا. بابا یه نگاهی به برگه کرد و سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون. مامانم یه چشم غره اساسی بهم رفت و در اتاق رو محکم بست و رفت.

روی تخت دراز کشیدم. به سقف چشم دوختم. چقدر دلم برای غسل تنگ شده بود. چطوری بهش بگم من یه همچین کاری کردم؟ ولی خب بی انصاف، ندونسته مجازاتم کرد. کلافه بودم. از رو تخت بلند شدم. سرمو گرفتم بین دستام. چند بار سرمو تکون دادم.

نه من طاقت گریه کردنش رو نداشتم. من طاقت ناراحتی غسل رو نداشتم. خدایا چی شد من این طوری شدم؟ من که مثل آدم داشتم زندگیمو می کردم.

گوشیمو از زیر بالشت برداشتم و شماره خونشون رو گرفتم. قلبم تند تند می زد. صدای تپش قلبمو می شنیدم. یه بوق، دوبوق، و جواب داد. خودش بود. صداش گرفته بود. دوباره وقتی صدای گرفتش رو شنیدم آتیش گرفتم.

- بله؟

داغونم، دارم دیوونه میشم. بغض راه گلومو بسته بود. مردم مثلا، ولی دلم می خواد عین دخترا بزنم زیر گریه. چی میشه؟ خب دلم می خواد سبک بشم. یه چیززی رو قلبم سنگینی می کنه.

آروم گفتم:

- سجاد قربون صدات بشه، چرا گرفته است گلکم؟  
با صدای گرفتش گفت:
- یعنی تو نمی دونی؟ سجاد من این چند روز دق کردم. می فهمی؟ دق! حالیه؟  
دستمو چسبوندم به پیشونیم. بعد برداشتمش و محکم به پیشونم ضربه زدم و گفتم:
- دِ لامصب، پیرس چت بود؟ پیرس چرا زنگ نزدی؟  
دوباره گریه اش گرفت. گفت:
- حتما باید پیرسم؟ خب بگو.  
یه نفس محکم و عمیق کشیدم و گفتم:
- رگمو زدم. به خاطر تو، به خاطر این که بتونم باهات باشم. برا این که ثابت کنم واقعا می خوامت و دوست داشتنت  
و خواستنت یه هوس زود گذر بچگونه نیست.  
یه لبخند نشست رو لبمو ادامه دادم:
- و موفق هم شدم. تو خیلی زود مال خودم میشی عسلم. خیلی زود.  
عسل جیغ خفیفی کشید و گفت:
- سجاد، رگمو زدم یعنی چی؟ یعنی چی؟  
و دوباره گریه.
- جون سجاد گریه نکن. یه تصمیم آنی و احمقانه بود ولی جواب داد. مامان و بابا می خوان بیننت.  
گریش قطع شد و گفت:
- همه تصمیمیما رو خودت تنهایی گرفتی؟ مشکل فقط بابا مامان تو هستن؟ پس بابا و مامان من چی؟ فکر می کنی  
دختر پونزده سالشون رو شوهر میدن به همین زودی؟ بچگی کردی سجاد، بچگی!  
لعنت به من، چرا به این جاش فکر نکرده بودم؟ آخه چرا؟ کلافه به عسل گفتم:
- دوستم داری؟  
بدون معطلی گفت:
- خب معلومه دیوونه، این چه سوالیه؟  
- پس وقتی اومدم خواستگاریت راضیشون کن. اگه دوستم داری.  
- هیچ معلومه چی میگی سجاد؟ من با پونزده سال سن، به مامانم اینا بگم شوهر می خوام؟  
خیلی مطمئن گفتم:
- آره، همون طور که من با هجده سال سن بهشون گفتم که زن می خوام. ولی خب فعلا به چیزی فکر نکن، باشه  
عسل؟ به خدا طاقت دوری ازت رو ندارم. دختر اینو بفهم. درکم کن، خواهش می کنم.  
خواست حرفی بزنه که صدای مادرش اومد و تند گفت:
- فعلا خداحافظ. مراقب خودت باش.  
و قطع کرد.



دو هفته ای گذشته بود و تو این مدت که گذاری می رفتم کارگاه و می اومدم تو خونه. حوصلم شدید سر می رفت. وقتی تو خونم بودم یه وقتایی شانسی عسل زنگ می زد با هم راجع به زندگیمون حرف می زدیم. کلی آرزو داشتیم، کلی نقشه می کشیدیم برای آینده.

\*\*\*

دو روز بود بخیه های دستم رو کشیده بودم و دوباره دایم می رفتم سرکار. مشغول بریدن چوب بودم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه نگاه کردم. عسل بود. دستگاه رو خاموش کردم و جواب دادم:

- جانم قربونت برم؟

صدای شاد و متعجب عسل رو شنیدم که گفت:

- سلام سجاد. وای اگه بگم چی شده باورت نمیشه!

نگران شدم و سریع پرسیدم:

- چی شده؟ مگه اتفاقی افتاده؟

- آره، وای خدا اصلا باورم نمیشه.

عصبی گفتم:

- چی شده دختر خوب؟ تو که نصف عمرم کردی. حرف بزن.

با هیجان گفت:

- مامانت... مامانت...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- خب مامانم چی؟

با شادی گفت:

- زنگ زد خونمون و قرار خواستگاری گذاشت برای امشب.

با شنیدن این جمله عسل، انگار رو ابرا بودم. منم باورم نمی شد که انقدر راحت دارم به عسلم می رسم. با شادی و هیجان گفتم:

- قربونت برم، خوش خبر من. وای عسل داری برا من میشی.

عسل گفت:

- خب حالا آقا دور بر ندار. فعلا چیزی مشخص نیست، ولی خب تعجب می کنم. چون وقتی مامانت زنگ زد مامانم خیلی راحت قبول کرد بیاین خواستگاری.

- خب این که بد نیست؟

- نه نیست.

- پس دیگه چی میگی مهربونم؟ از الان برای شب لحظه شماری می کنم.

یهو صداش غمگین شد و گفت:

- سجاد؟

- جان دل سجاد؟
- یعنی... ما... یعنی می‌ذارن با هم ازدواج کنیم؟
- لبخندی نشست رو لبم و با صدای آرامش بخشی گفتم:
- قربون شیرینم برم. نگران نباش. ما مال همیم. هیچی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه. اینو بهت قول میدم.
- سجاد مامانم اومد. من دیگه برم. شب می‌بینمت. خوش تیپ باشیا.
- در جوابش فقط خندیدم و خداحافظی کردم. همین که قطع کردم، گوشیم دوباره زنگ خورد. از خونه بود. جواب دادم:
- سلام جیران جون؟
- هان؟ چیه کبکت خروس می‌خونه؟ خبرا بهت رسیده. بالاخره کار خودتو کردی، آره؟
- قربون مامان گلم. عسل ماهه. قول میدم امشب ببینیش پشیمون نشی.
- مامان ریز خندید و گفت:
- به، چه اطلاع رسانی قوی‌ای! نداشت چند دقیقه بگذره.
- معارض گفتم:
- مامان!
- مامان جدی گفت:
- خوبه خوبه، زود بیا که دیر وقت نرسیم.
- ب‌اشه الان به دایی میگم و میام. خداحافظ.
- تماس که قطع شد، رفتم تو اتاقی که دایی اون جا بود. بهش گفتم که می‌خوام برم و اونم بدون هیچ سوالی گفت برو. سریع آماده شدم و رفتم سمت خونه.
- اصلا باورم نمی‌شد که تا چند دقیقه دیگه بعد مدت‌ها عسل رو می‌بینم. اونم توی خونش. اصلا باور کردنی نبود که رویاهام به حقیقت تبدیل می‌شد. از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم.
- نگاهی به دست گل‌ریزی که توی دستم بود کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم. بابا دستشو گذاشت روی کمرم و هولم داد جلو و گفت:
- منتظر چی هستی؟ خب زنگ بزن دیگه.
- نگاهی بهش کردم و آرام قدم برداشتم و روبروی در ایستادم. یه نفس عمیق دیگه کشیدم و زنگ رو فشردم. چند ثانیه‌ای طول نکشید که در باز شد و اول بابا و مامان، بعد من وارد حیاط شدیم.
- اون قدر هیجان داشتم که کنجاوی نکردم خونشون چطوریه. سرم از خجالت پایین بود. چشم دوخته بودم به کف حیاط و قلبم تند تند می‌زد. صدای بابای عسل رو که شنیدم بیشتر سرمو انداختم پایین. با صدای شادی گفت:
- به، سلام سعید جان. قدم رنجه کردین. خیلی خوشحالم تو یه همچین موقعیتی می‌بینمت.
- مخم‌هنگ کرده بود. بابای عسل چقدر صمیمی با بابا احوال‌پرسی کرد! سرمو گرفتم بالا و زل زدم بهشون. همدیگه رو بغل کرده بودن و بعدم روبوسی کردن و بابا با لبخند گفت:
- دیدی مجید جان. دیدی آخرشم حرف من شد. اول و آخر عسل عروس خودم میشه و بس!

یعنی به معنای واقعی دیگه فکم افتاد. اینا چی می گفتن؟ یعنی همدیگه رو می شناختن؟ به مامان نگاهی انداختم.

اونم انگار تعجب کرده بود. با همون تعجب گفت:

– آقایون نمی خواین بگین این جا چه خبره؟

رو به پدر ادامه داد:

– سعید جان انگار همدیگه رو می شناختین.

بابا با لبخند نگاهی به من و مامان و پدر عسل انداخت و گفت:

– حالا بهتره بریم داخل، همه چیزو توضیح میدم.

بابای عسل رو به من و مامان سلام کرد و گفت:

– بله، بفرمایید داخل. خواهش می کنم.

ما رو به سمت سالن هدایت کرد. وقتی رسیدم به سالن، مادر عسل هم با سلام و گرمی از من پذیرایی کرد و بعد از

چند لحظه صدای عسل رو شنیدم که آرام گفت:

– سلام.

سرمو گرفتم بالا که جوابش رو بدم و گل رو بهش بدم که با دیدنش خشکم زد. یه سارافون آبی آسمانی پوشیده بود

و یه شال سفید. قربونش برم عین فرشته ها شده بود. وقتی نگاه منو رو خودش دید، گونه هاش سرخ شد و سرش

رو انداخت پایین. دست بابا روی شونم نشست و با شوخی گفت:

– پسر غرق نشی. گل رو بده به عسل جان.

با این حرف بابا دلم می خواست آب شم برم تو زمین. با من و من گفتم:

– ب... بله ببخشید.

گل رو گرفتم سمت عسل و گفتم:

– بفرمایید.

عسل زیر لب تشکر کوتاهی کرد و گل رو ازم گرفت و ما رفتیم سمت میبل ها و نشستیم. عسل یه با اجازه ای گفت و

رفت. با رفتن عسل، مامان با لبخند رو به مادر عسل گفت:

– به، به، ماشا... عجب دختر خوشگل و با حجب و حیایی.

مادر عسل هم با لبخند گفت:

– خواهش می کنم. نظر لطفونه.

مامان رو به بابا گفت:

– خب سعید جان، نمی خوای معرفی کنی؟

بابا روی میبل جا به جا شد و گفت:

– من و مجید از زمان بچگی با هم دوستای صمیمی بودیم که چند سالی هست به خاطر مسائل کاری و درگیری های

زندگی از هم دور افتاده بودیم. از اون زمان هر وقت با هم دیگه راجع به آینده و بچه هامون حرف می زدیم، من

بهش می گفتم که اگر دختردار شدی عروس خودمه و...

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

– خب حالا مثل این که مرغ آمین اون لحظه آمین رو گفته دیگه.

همه خندیدن و من سرمو انداختم پایین. صدای بابای عسل رو شنیدم که گفت:

– قسمت رو می بینی؟ اگه واقعا این دو تا جوون قسمت هم نبودن که الان شما این جا نبودین. به یه لحن کنایه آمیز گفت:

– حالا بگذریم از شیطونیاپی که تو این مدت دور از چشم بزرگترا کردن!

با این حرفش سرخ شدم و آروم طوری که خودم صدای خودم رو به زور می شنیدم گفتم:

– من شرمنده ام. همش تقصیر من بوده. عسل خانم مقصر نیستن.

بابا برای این که جو رو عوض کنه گفت:

– خب حالا گذشته ها گذشته.

مامان گفت:

– خب این عروس خوشگلمون نمیاد ما یه دل سیر زیارتش کنیم؟

همون لحظه مادر عسل با صدای بلندی گفت:

– عسل جان؟ چایی بیار مادر.

چند دقیقه گذشت و عسل با یه سینی چای وارد سالن شد. اول به بابا و مامان من، بعد هم به بابا و مامان خودش تعارف کرد و در آخر هم چای رو به من تعارف کرد. زل زدم تو چشماش و لبخند زدم و چای رو برداشتم و زیر لب تشکر کردم. بعد از تعارف چایی، عسل رفت و کنار و مادرش نشست و همه تو سکوت چای رو خوردن و بعد صدای پدر تو سالن پیچید:

– خب مجید جان، چای هم که خوردیم. حالا می ریم سر اصل مطلب.

بابای عسل نگاهی به من و بعد به بابا کرد و گفت:

– در خدمتم سعید جان.

بابا صداشو صاف کرد و گفت:

– والا من از حاشیه روی زیاد خوشم نمیاد، پس اصل قضیه رو میگم.

نگاهی به من و عسل کرد و ادامه داد:

– این دو تا جوون همدیگه رو دیدن و پسندیدن. اون طور که پیداست از خر شیطونم پیاده نمیشن. سجاد رو که می دونم این طوریه، عسل رو نمی دونم والا. سجاد ما دیپلمش رو تازه گرفته. دنبال خرید سربازیشم. چند وقتی تو کارگاه چوب بری داییش مشغول به کاره. تعریف نمی کنم ازش، ولی پسریه که دل به کار میده. از اون لحاظ خیالتون راحت. خونه و ماشین نداره. در واقع هیچی نداره ولی پسر سالمیه. در مورد اون خونه و ماشین من قول میدم کمکشون کنم. نه ای نکه حاضر و آماده بذارم جلوش ها، نه، خودش باید برای زندگیش تلاش کنه تا قدر زندگیشو بهتر بدونه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

– خب فکر می کنم گفتنی ها رو گفتم. حالا این پسر ما رو به غلامی قبول می کنی مجید جان یا نه؟

بابای عسل نگاهی به جمع انداخت و بعد رو به پدرم گفت:

– راستش سعید جان ببخش که رک حرف می زنم ولی اینا هنوز خیلی بچن. فکر نمی کنین از رو احساس تصمیم گرفتن؟ سو تفاهم نشه. من تو رو خوب می شناسم. می دونم بچه بد تربیت نمی کنی، ولی خب به من حق بده.

به جای بابا مامان گفت:

- خب می تونیم براشون یه مدت صیغه محرمیت بخونیم. این جور ی هم دو تا خانواده بیشتر با هم آشنا میشن، هم این دو تا جوون. چطوره؟ موافقین؟

با تعجب به مامان نگاه کردم. تا قبل این که بیایم، اخماش تو هم بود ولی الان... لبخندی زد. می دونستم عسل رو ببینه نظرش عوض میشه.

همه سکوت کرده بودن. منتظر جواب آقا مجید بودن. دل تو دلم نبود. قلبم به سرعت هزار می زد. تو دلم دعا می کردم که قبول کنن. بالاخره صیغه از هیچی بهتر بود. حداقل می تونستم هر وقت دلم بخواد بدون واهمه و ترس عسلم رو ببینم. صدای آقا مجید حواسم رو جمع کرد و با تمام وجود چشمم دوخته بودم بهش ببینم چی میگه.

- باشه، فکر خوبیه. من حرفی ندارم. اگه ناهید جان و عسل هم قبول کنن.

همه نگاه ها رفت سمت ناهید خانوم، مامان عسل کمی من و من کرد و آروم گفت:

- باشه حرفی نیست. فکر خوبیه.

عسل هم آروم گفت:

- هر چی بابا و مامان بگن.

الهی قربونش برم. گونه هاش سرخ شده بود. سرش تا اون جایی که جا داشت انداخته بود پایین از خجالت. بابا بلند گفت:

- پس به سلامتی مبارکه انشا... . خب حالا صیغه رو بلدین بخونین براشون؟ یا زنگ بزنم یکی بیاد؟

مامان عسل با تعجب گفت:

- الان؟ با این عجله؟ خوب بذاریم برا یه روز دیگه.

بابا بلندتر خندی دو گفت:

- الان دیگه آتیش ما از سجادم تندتره. می خوایم زودتر خیالمون راحت شه که عسل عروس خودمونه.

بعدم گوشی رو برداشت. زنگ زد به یکی از آشناهاش تا بیاد و صیغه رو برامون بخونه. مادر عسل هم رو بهش گفت:

- عسل جان مادر شیرینی تعارف کن.

رو به ماها گفت:

- بفرمایید دهننونو شیرین کنین.

عسل هم شیرینی رو به ما تعارف کرد و دوباره کنار مادرش نشست.

\*\*\*

وقتی صیغه محرمیت رو به مدت دو سال، یعنی تا وقتی که عسل دیپلمش رو بگیره، برامون خوندن، اگه بگم تو آسمونا بودم دروغ نگفتم. دلم می خواست از خوشحالی فریاد بزنم. باورم نمی شد بالاخره به عشقم رسیدم و بی دردسر می تونم داشته باشمش. توی دلم چند صد بار خداروشکر کردم. وقتی به هم محرم شدیم، مامانم یه جعبه کوچیک از تو کیشش در آورد و رو به بابا و مامان عسل گفت:

- اینم نشون نامزدی.
- داد دستم که بندازمش تو انگشت عسل. انگشتر رو از توی جعبه بیرون آوردم و گرفتم سمت عسل که با خجالت و آروم دستشو آورد جلو. من انگشتر و انداختم تو انگشتمش و بقیه دست زدن و بهمون تبریک گفتن.
- مامانم رو به مامان عسل گفت:
- بهتره یه کم تنها باشن و باهم حرف بزنین. البته با اجازه شما و پدرش.
- ناهدید خانم گفت:
- بله البته، خواهش می‌کنم.
- رو به عسل گفت:
- عسل جان مادر، سجاد جونو راهنمایی کن تو اتاقت.
- عسل آروم و متین از روی صندلی بلند شد و با دست به سمت یکی از اتاقا اشاره کرد و گفت:
- بفرمایید.
- اون قدر حس خوبی داشتم که به عسل محرم شده بودم. یعنی اصلا باورم نمی‌شد. اون مال من شده بود. مال خودم. هم روح پاکش، هم جسم لطیفش. عاشقش بودم و این عشق بعد از خوندن صیغه بیشترم شده بود. توی اتاق، روبروی هم نشسته بودیم. سرش پایین بود و حرفی نمی‌زد. تو سکوت بهش نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و دستمو بردم سمت صورتش. آروم گوش رو نوازش کردم. سرشو گرفت بالا و من زمزمه کردم:
- چرا نگاهم نمی‌کنی قربونت برم؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ خوشحال نیستی؟
- زل زد تو چشمام و با صدای نازش گفت:
- چرا خوشحالم سجاد. خیلی هم خوشحالم. از این که همه چی این قدر سریع و بی دردسر تموم شد شوکه شدم. هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم باباهامون با هم دوستای صمیمی بوده باشن.
- لبخندی زدم و گفتم:
- و این خیلی به نفعمون شد. عسل؟
- با لحن خاصی گفت:
- جانم؟
- می‌تونم یه کاری بکنم؟ یعنی ناراحت نمی‌شی؟
- با تعجب گفت:
- چه کاری؟
- نزدیکش شدم و خیلی سریع گوش رو بوسیدم. اون قدر سریع این کار رو کردم که نتونست مخالفت کنه. دستشو گذاشت روی گوشش، همون جایی که بوسیده بودم و آروم با اعتراض گفت:
- سجاد؟!!
- با لبخند به خجالت کشیدن و اعتراضش نگاه کردم و گفتم:
- جان دل سجاد؟ خب من الان شوهرتم. حق دارم خانومم رو ببوسم. مشکلتش چیه؟
- دوباره با اعتراض گفت:
- بس کن دیگه.

بازم خندیدم و گفتم:

- ای من فدای اون خجالت کشیدن برم عسلم.

نتونستم طاقت بیارم و کشیدمش تو بغلم. قلبم می زد. تند، خیلی تند. اونم خوشحال بود که بالاخره جفتشو پیدا کرده. حالا خیالم راحت بود. برای زندگیم می جنگیدم. برای خوشبخت کردن عسل باید هرکاری می کردم. اونم تو بغلم جاگرفته بود و حرفی نمی زد. آروم نفس می کشید / لمبو بردم سمت گوششو زمزمه کردم:

- سجاد خوشبخت می کنه عسلم، مطمئن باش. جات همیشه پیش سجاد و تو بغل سجاد امنه. دوستت دارم عسل. دوستت دارم.

چند ثانیه سکوت بیمون بود که عسل هم آروم زمزمه کرد:

- منم دوست دارم!

با شنیدن اعترافش آروم شدم. یه آرامش خاص که با هیچی تو دنیا عوض نمی کردم. صداشو شنیدم که گفت:

- سجاد بریم بیرون؟ خیلی وقته تو اتاقیما؟

از خودم جداش کردم. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

- بریم عزیز دلم.

آروم از جاش بلند شد و منم دنبالش راه افتادم. از اتاق اومدیم بیرون. خانواده هام مشغول حرف زدن بودن و با ورود ما به جمع، نگاهشون به سمت ما چرخید و ساکت شدن. مامان گفت:

- خب اینام که اومدن. ما دیگه رفع زحمت کنیم سعید جان.

و از جاش بلند شد. نگاهی به عسل انداختم. ای کاش می شد با خودم می بردمش. ای کاش ازم جدا نمی شد، ولی چاره ای نبود. به همین محرم بودن هم رضایت دادم. از هیچی بهتر بود. باید دو سال این سختی ها رو تحمل می کردیم تا برای همیشه مال هم می شدیم.

بالاخره ازشون خداحافظی کردیم و رفتیم. توی راه ساکت بودم ولی بابا و مامان داشتن در مورد عسل و خانوادش حرف می زدن و بابا برای مامان از دوستیش با آقا مجید و خانوادش حرف می زد. وقتی رسیدیم خونه، خواستم برم سمت اتاقم، که مامان صدام کرد:

- سجاد؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- بله مامان؟

لبخندی زد و گفت:

- انتخابت حرف نداشت خوش سلیقه.

با این حرفش نیشم باز شد و با سرخوشی گفتم:

- قربونت برم جیران جون، قابلی نداشت.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اوه، خوبه حالا. چه خوششم اومد.

با اعتماد به نفس گفتم:

- دیدین گفتم پشیمون نمی شین.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا کنه. این صیغم بیشتر برا این پیشنهاد دادم که تو این دو سال خانوادها و همین طور شما بهتر همو بشناسین.

- مرسی مامان. ازت ممنونم. حالا اگه کاری ندارین برم بخوام. فردا باید برم سرکار.

- نه عزیزم برو. شب بخیر.

- شب شما هم بخیر.

شب تا صبح با فکر این که برای آینده باید چه کار بکنم و چطوری عسل رو خوشبخت کنم، گذروندم. خواب به

چشمم نیومد. خیلی دوست داشتم بهش زنگ بزنم و صداش رو بشنوم، ولی خب دیر وقت بود. یهو یه فکری به

ذهنم رسید. تولدش نزدیک بود. من تا اون موقع با پولایی که از کار کردن جمع می کردم می تونستم براش یه خط

ثابت و یه موبایل بخرم تا بتونم باهاش راحت، هر وقت که دلم خواست حرف بزنم.

صبح زود هم آماده شدم و رفتم سرکار. حالا انگار برای کار کردن و ادامه زندگی انگیزه داشتم. چون به عشقم

رسیده بودم. هیچ کمبود دیگه ای تو زندگیم نداشتم.

از اون روز به بعد ملکه ذهنم شده بود عسل و ساختن زندگی خوب برای اون. حالا راحت می دیدمش و باهاش حرف

می زدم، ولی یه چیز کم بود. دوست داشتم عسل رو برای خودم داشته باشم. یه حس عجیب، چند وقتی بود اومده

بود سراغم. مثل یه حس مالکیت نسبت به کسی که دوست داری و دلت می خواد همه چیزش برای تو باشه. همون

طور که از لحاظ روحی بهش نیاز داشتم، حالا احساس می کردم برای آرامش روحم به جسمش نیاز دارم. دست

خودم نبود. این میل سرکش چند وقتی بود که داشت دیوونم می کرد و هیچ جوری هم بی خیالم نمی شد.

\*\*\*

تازه از کارگاه برگشته بودم که موبایلم زنگ خورد. می دونستم عسله، چون همیشه همین ساعت زنگ می زد تا

باهام حرف بزنه. با لبخند و خیلی شاد گوشی رو جواب دادم:

- الو؟ جون دلم؟

صدای خنده ریزش رو شنیدم که گفت:

- خسته نباشی عشق من. سلام.

- سجاد قریون خنده هات بره. تو که منو با این خنده ها دیوونه کردی.

معترض گفت:

-؟! این چه حرفیه؟ من شوهر دیوونه نمی خواما.

با این حرفش، با شوهر گفتنش، دلم لرزید. قند تو دلم آب شد.

- ای که من قریونت بشم خانمم. خیلی دوستت دارم.

با شیطنت گفت:

- یه چیز جدید بگو.

کمی فکر کردم و گفتم:



- عاشقتم.  
 با خنده گفت:  
 - جدیدتر.  
 این بار بدون فکر و بی معطلی گفتم:  
 - نفسی عسل، همه زندگیمی.  
 سکوت کرد. منم سکوت کردم و حرفی نزد. انگار دو تاملون به این سکوت نیاز داشتیم. بعد چند ثانیه گفت:  
 - سجاد؟  
 - جون دلم؟  
 کمی مکث کرد و گفت:  
 - یه چیز بگم؟  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
 - بگو قربونت برم.  
 سریع گفت:  
 - دلم می خواست الان پیشت بودم.  
 از حرفش خیلی خوشم اومد ولی خب تعجب کردم، چون عسل هیچ وقت از این حرفا نمی زد. نفسمو محکم دادم بیرون. احساس گرمای عجیبی داشتم. کف دستم عرق کرده بود. با این حرفش فهمیدم اون حسی که چند وقته داره منو دیوونه می کنه، به عسلم سرایت کرده. این طبیعی بود. ما به هم احتیاج داشتیم. با صدای لرزونی گفتم:  
 - منم دلم می خواست الان پیشم بودی.  
 با لحن با نمکی گفت:  
 - پیشت بودم چی کار می کردی؟  
 ضربان قلبم رفت بالا. خیلی سخت نفس می کشیدم. خودمو ولو کردم رو تخت. چشمامو بستم و زمزمه وار گفتم:  
 - دیوونم نکن عسل. قطع کن، خودم بهت زنگ می زنم. می خوام برم دوش بگیرم خانمم.  
 از حرفم ناراحت نشد. انگار خودش فهمید حال خرابم و گفت:  
 - باشه سجاد جونم. دوست دارم. فعلا خداحافظ.  
 - خداحافظ عشق من.  
 گوشه رو که قطع کردم سریع رفتم تو حمام. بدنم داغ داغ بود. انگار داشتم آتیش می گرفتم. زیر دوش آب سرد دستمو زدم به دیوار. حالم یکم جا اومد. پیش خودم گفتم:  
 - این چه حس عجیبیه؟ دارم دیوونه میشم، دیوونه.  
 چند هفته ای گذشته بود و فردا تولد عسل بود. تو این مدت دوبار دیده بودمش، ولی هر شب تلفنی با هم صحبت می کردیم. یه روز قبل از تولدش بود که رفتم براش یه خط ثابت و یه گوشی خیلی خوشگل خریدم. می دونستم که کلی ذوق می کنه. منم عاشق این ذوق کردنش!

\*\*\*

- عسل من خیلی دوست دارم امروز بیاین این جا، یعنی میشه؟

خندید و گفت:

- چرا نشه عزیز من؟ خب می خوامی به مامان اینا بگم سجاد برام تولد گرفته؟

با خوشحالی گفتم:

-ای ول همینه. من الان زنگ می زنم به بابات میگم. خوبه شام میاین این جا.

- باشه آقا، هر چی شما بفرمایید.

- قربونت برم، ولی باید با مامان صحبت کنم به هر ترفندی شده تو رو امشب خونه ما نگه داره.

مشکوک پرسید:

- که چی بشه؟

با بی قراری گفتم:

- عسل به خدا دیگه تحمل ندارم. یه وقتایی به مخم می زنه پیام زودتر عقدت کنم. اصلا زودتر عروسی بگیرم بریم

سر خونه زندگیمون. خوبه؟

بلند خندید و گفت:

- بی خیال تو رو خدا سجاد. من که هنوز درسم تموم نشده.

نالیدم:

- عسل قربونت برم، کم طاقت شدم. بفهم، درکم کن.

یهو صداش غمگین شد و گفت:

- خب به خدا منم این طوریم ولی باید تحمل کنیم دیگه. منم خیلی دلم می خواد همیشه کنارت باشم. دلم برات

تنگ میشه.

برای این که از ناراحتی درش بیارم گفتم:

- قربونت برم. عسلمو غمگین نبینم هیچ وقت. اصلا منو ببخش. همش تقصیر من بود. حلالم بخند تا قطع کنم به

بابات زنگ بزnm.

لحظه ای مکث کرد و گفت:

- خیلی دوستت دارم سجاد.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- آروم جونم منم دوستت دارم.

\*\*\*

به آقا مجید زنگ زدم و باهش هماهنگ کردم که برای عسل یه تولد کوچیک بگیریم، اونا بیان خونه ما و اونم قبول

کرد. بعد این که به مامان گفتم، یه لیست بلند بالای خرید داد دستم و منو راهی بازار کرد. بعد چند ساعت با کلی

خرت و پرت و خرید برگشتم و گذاشتمشون تو آشپزخونه. باید به مامان می گفتم هرطور شده عسل رو شب نگه

داره این جا. رفتم کنارش داشت و گفتم:

- جیران جونم؟
- برگشت. نگام کرد و گفت:
- چی شده باز؟ حرفتو بزن، طفره نرو.
- با تعجب بهش گفتم:
- شما از کجا فهمیدی؟
- اخمی کرد و گفت:
- فکر کنم مادرتم ها! اگه ندونم دردت چیه که هیچی.
- لبخندی زدم و محکم گوشو بوسیدم و گفتم:
- قربونت برم مامان گلم. می دونی چیه؟ یعنی نمی دونم چطوری بگم. راستش روم نمیشه.
- با تمسخر گفت:
- ا، آفرین از کی تا حالا خجالتت می کشی؟
- سرمو انداختم پایین و گفتم:
- خب از وقتی متاهل شدم.
- بلند خندید و گفت:
- خب اگه می دونستم این قدر تاثیر داره زودتر می رفتم خواستگاری برات. حالا بگو چی می خوای.
- هیچی مامان. خیلی ساده است. عسل امشب این جا بمونه!
- یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:
- این جا بمونه که چی بشه؟
- دوباره سرمو انداختم پایین و گفتم:
- خب بمونه دیگه. مگه قراره چیزی بشه؟
- سرمو گرفتم بالا. مشکوک نگام می کرد و گفت:
- دیگه چه نقشه ای کشیدی؟
- با تعجب گفتم:
- مامان خواهش می کنم درکم کن. خواهش می کنم.
- زل زد بهم و سکوت کرد. منتظر بودم که حرفی بزنه. بعد چند دقیقه گفت:
- باشه حالا ببینم چی میشه. باباتم که رفته مسافرت. فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.
- محکم بغلش کردم و گفتم:
- وای مامان، خیلی ماهی به خدا.
- پشت چشمی برام نازک گفت:
- الکی خوشحال نباش. گفتم مشخص نیست.
- چشمکی بهش زدم و گفتم:
- می دونم این کارو برام می کنی جیران جونم.

اون شب تولد عسل، کلی بهمون خوش گذشت. عسل کلی شیطونی کرد مثل بچه های پنج، شیش ساله و من دلم براش ضعف رفت. وقتی نوبت دادن کادوها شد، اول از همه من کادوشو بهش دادم که با دیدن یه گوشی و یه خط ثابت چشای خوشگلش برقی زد و با ذوق، بدون توجه به حضور خانوادهامون گفت:

– سجاد عاشقتم.

بعد خودشم فهمید چی گفته که گونه هاش قرمز شد و سرشو انداخت پایین و آروم و خجالت زده گفت:

– ببخشید... یعنی مرسی.

و همه زدن زیر خنده.

آخر شب بود و بابا و مامان عسل آهنگ رفتن زدن و من دل تو دلم نبود. مدام به مامان نگاه می کردم و با نگاهم بهش التماس می کردم که یه کاری کنه بذارن عسل این جا بمونه. مامان نگاهی به من کرد و برگشت سمت مامان عسل و گفت:

– ناهید جون خواستم اجازه بگیرم ازت عروس گلم امشب پیش من بمونه.

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و هیچکی هیچ حرفی نزد و من تو دلم خدا خدا می کردم که اجازه بدن. ناهید خانم نگاهی به آقا مجید کرد و با من و من گفت:

– والا چی بگم؟ خیلی غیر منتظره بود.

دوباره کمی فکر کرد و گفت:

– باشه، مشکلی نداره. فقط جون شما و جون عسل دیگه. بچم تا الان یه شب جای دیگه نبوده.

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. دلم می خواست همون جا از خوشحالی داد بزنم ولی خب جلوی خودمو گرفتم. به عسل نگاه کردم. هم متعجب بود، هم خوشحال.

بالاخره بابا و مامان و عسل بعد از کلی سفارش به مامان رفتن. بعد از رفتنشون پریدم مامانمو ماچ کردم و با خوشحالی گفتم:

– قربونت برم جیران جون.

مامانم نگاهی بهم کرد و با خنده گفت:

– حداقل جلوی عسل خوددار باش.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

– چشم.

رفتم کنار عسل نشستم. مامان مشغول جمع کردن وسائل پذیرایی بود و حواسش به ما نبود. دستشو آروم گرفتم تو دستم و آروم زیر گوشش گفتم:

– دیدی بالاخره پیش خودم نگهت داشتم.

سرشو گرفت بالا و خواست دستشو از تو دستام در بیاره و با اعتراض گفت:

– وای سجاد، به خدا زشته. الان مامانت میادا.

خندیدم و لپشو کشیدم و گفتم:

– عسل من، زنی گناه که نمی کنم. دستتو گرفتم فقط. خوبه پوست نکردم.

دوباره گونه هاش سرخ شد و گفت:

- وای، سجاد تو رو خدا.

مامان دوباره اومد تو پذیرایی و با لبخند نگاهی به ما کرد. عسل که از خجالت سرشو انداخته بود پایین، ولی من که روم کم نمی شد. دستشو محکم تر فشردم و گفتم:

- میای بریم بیرون به دوری بزیم؟

مامان با تعجب گفت:

- الان؟

به مامان نگاهی کردم و گفتم:

- آره مامان، خواهش می کنم. زود برمی گردیم.

مامان نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:

- باشه. از دست تو وروجک.

نگاهی به عسل کرد و ادامه داد:

- فقط مواظبش باشیا. عسل جان تو هم مراقب این وروجک باش.

با ناراحتی رو به مامان گفتم:

- دست شما درد نکنه. وروجکم شدم. حالا عسل باید مراقب من باشه.

مامان اخمی کرد و گفت:

- بسه دیگه، روتو کم کن برو تا پشیمون نشدم.

لبخندی زدم و رو به عسل گفتم:

- بریم خانومم.

آروم گفتم:

- بریم.

توی ماشین نشسته بودیم. به گوشه ای کنار فضای سبز پاک کرده بودم. داخل ماشین تاریک بود و فقط به نور کمی از بیرون به داخل ماشین می تابید. هردومون ساکت بودیم و به این آهنگ گوش می دادیم.

دلم گرفته آسمون نمی تونم گریه کنم

شکنبه میشم از خودم نمی تونم شکوه کنم

انگاری کوه غصه ها رو سینه ی من اومده

آخ داره باورم میشه خنده به ما نیومده

دلم گرفته آسمون از خودتم خسته ترم

تو روزگار بی کسی به عمره که در بدرم

حتی صدای نفسم میگه که توی قفسم

من واسه آتیش زدنه به کوله بار شب بسم

دلم گرفته آسمون یکم منو حوصله کن

نگو که از این روزگار به خرده کمتر گله کن

منو به بازی می گیرن عقربه های ساعت  
برگه ی تقویم می کنه لحظه به لحظه لعنتم  
آهای زمین یه لحظه تو نفس نزن  
بذار تا آروم بگیره یه آدم شکسته تن

آهنگ غمگینی بود. حال عجیبی پیدا کرده بودم. نفسمو محکم دادم بیرون و رو به عسل گفتم:

- عجب آهنگ غمگینی بود.

صدای گرفتشو شنیدم.

- آره، خیلی غمگین بود. دلم گرفت یهویی سجاد.

دستاشو تو دستام گرفتم و روی دستش بوسه ای زدم و گفتم:

- قربون خانومم برم. دلت بگیره من می میرم.

اخم کرد و گفت:

- خدا نکنه.

گونشو نوازش کردم و گفتم:

- اخماتو باز کن بهت نمیداد.

چند لحظه زل زد تو چشمام و گفت:

- سجاد؟!!

لبخند زدم و گفتم:

- جان دل سجاد؟

-یه چیزی بگم ناراحت نشیا، دعوامم نکنی.

-من غلط بکنم خانمم رو دعوا کنم. بگو گلکم.

یه ابرو داد بالا و گفت:

- میگما، دکلمه این آهنگ خیلی قشنگ بود.

بعد شروع کرد به زمزمه کردنش.

- دلم گرفته آسمون نمی تونم گریه کنم

شکنجه میشم از خودم نمی تونم شکوه کنم

انگاری کوه غصه ها رو سینه ی من اومده

آخ داره باورم میشه خنده به ما نیومده

آروم گفتم:

- اوهوم قشنگه و خیلی غمگین.

لحظه ای مکث کرد. انگار تو زدن حرفش تردید داشت. بعد گفت:

- بیا یه قولی به هم بدیم.

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

- چه قولی عشقم؟

سرّیع گفت:

- این که اگه بعد از صد سال هر کدوممون زودتر رفت پیش خدا، اون یکی این شعرو روی سنگ قبرش بنویسه.

اون قدر از این حرفش وحشت کردم که ناخودآگاه انگشت اشارم رو گذاشتم رو لباس و با عصبانیت گفتم:

- دیگه نشنوم از این حرفا بزنی. اصلا خوشم نیومد عسل.

بغض کرده بودم. دوری از عسل برام محال بود. این حرفش یه لحظه منو به فکر انداخت که اگه یه روزی خدای نکرده ... وای نه، حتی فکرشم عذاب آور بود. از ماشین اومدم بیرون و چند قدم از ماشین دور شدم. به اطراف نگاه کردم. ساکت و خلوت بود. یعنی هیچکس به غیر از ما دو تا اون جا نبود؟ چرا عسل این حرفو زد؟ با این حرفش این شب قشنگ رو خراب کرد. تو همین فکرا بودم که دستش دور کمرم حلقه شد و سرشو چسبوند به پشتم. با این حرکتش گر گرفته بودم. قلبم تندتر می زد. از زور هیجان نفس نفس می زدم. زمزمه کرد:

- سجاد جونم اگه ازم ناراحت شی دق می کنما.

صداش می لرزید و من اصلا طاقت ناراحتیشو نداشتم. برگشتم طرفش و محکم بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- عشق من، من ازت ناراحت نیستم. خانم فقط دلم گرفت. تو رو خدا دیگه از این حرفا نزن. ما کلی آرزوهای رنگارنگ داریم. خانم گلم زوده که از مرگ و جدایی حرف بزیم. فقط زندگی.

از خودم جداش کردم و گفتم:

- باشه؟!

لبخند زد و گفت:

- باشه.

زل زدم به صورت خوشگلش. نگام مدام از توی چشماش به سمت لباس سر می خورد. دلم می خواست ببوسمش. دلم برای بوسیدن لبای صورتی نازش ضعف می رفت. صورتم بردم نزدیک صورتش. تو چشمای اونم حس نیازو می دیدم. همون فاصله کم رو هم پر کردم و لبامو گذاشتم رو لبش. چندتا بوسه ریز به لبش زدم. نمی دونم از کارم متعجب شده بود یا هیجان زده، که به بازوم چنگ انداخت و همون طور طور ثابت موند اما بعد از ثانیه ای اونم باهام همراه شد. حس شیرینی بوسیدن کسی که تمام زندگیته!

\*\*\*

ساعت از دو هم گذشته بود که اومدیم خونه. وقتی درو باز کردم، چراغا خاموش بود. مامان خواب بود. آروم درو

بستم و عسل آروم گفت:

- آبرومون رفت سجاد. الان مامانت بیدار بشه دوتامونو به صلابه می کشه.

آروم خندیدم و گفتم:

- نه، جیران جون خوابش سنگینه.

دستشو گرفتم و گفتم:

- بریم.  
سرجاش موند و گفت:  
- کجا؟!  
نگاش کردم و گفتم:  
- خب معلومه، اتاق من دیگه.  
با اخم گفت:  
- سجاد خان هیچی بهت نگم از اینم پرروتر می شیا. بیام تو اتاقت چی کار کنم؟ من همین جا می خوابم.  
با تعجب گفتم:  
- حالت خوبه عسل؟ زنی ها. باید پیش من بخوابی.  
دستشو کشیدم و بردمش توی اتاقم. کمی به اطراف نگاه کرد و نشست روی تختم و بعد مانتوشو از تنش در آورد و بعدم شالش. خمیازه ای کشید و گفت:  
- من خیلی خستم سجاد. حالا که اصرار می کنی من همین جا می خوابم. تو هم یه فکری به حال خودت بکن. وبا این حرفش روی تختم دراز کشید و چشماشو بست. لبخندی زد و رفتم تو حموم. لباسمو عوض کردم و برگشتم و نشستم روی تخت کنارش و روی بازوهاش دست کشیدم و گفتم:  
- خانمم خوابی؟  
- آره.  
با خنده گفتم:  
- اگه خوابی چرا جوابم رو میدی؟  
- خب من تو خواب حرف می زنم. از الان بدون.  
خم شدم گونشو بوسیدم که با اعتراض گفت:  
- زیادیت نشه. امشب خیلی پررو شدیا.  
با یه حرکت سریع کنارش دراز کشیدم که خودشو جمع کرد و خواست بلند بشه که نذاشتم.  
با اخم گفت:  
- سجاد؟  
چشمامو بستم و گفتم:  
- کاریت ندارم که، می خوام فقط پیشم بخوابی.  
با اعتراض گفت:  
- خب من این جواری خوابم نمی بره.  
لبخند شیطنت آمیزی زد و گفتم:  
- خب باید عادت کنی عشقم.  
ساکت شد و حرفی نزد. وقتی دیدم حرفی نمی زنه، چشمامو آروم باز کردم. داشت بهم نگاه می کرد و یهو گفت:  
- خیلی دوستت دارم سجاد. احساس می کنم از امشب دوست داشتنم نسبت بهت چند برابر شده.  
گونشو بوسیدم و گفتم:



- اگه این طوریه چرا تو بغلم نمی خوابی؟  
نگام کرد، ولی هیچی نگفت. سرشو یکم آورد پایین تر و گوششو چسبوند به قلبمو با صدای مسخ کننده ای گفت:  
- بذار به تپش قلبت گوش بدم تا خوابم ببره.  
روزا و ماه ها همین طور از پس هم می اومدن و می رفتن و من و عسل هر روز بیشتر و بیشتر شیفته و عاشق هم می شدیم. جوری شده بود که یه لحظه هم نمی تونستیم دوری همو تحمل کنیم، اما به خاطر درس عسل مجبور بودیم تحمل کنیم. اما این دوسال با همه ی سختیاش بالاخره گذشت.

\*\*\*

یه هفته ای می شد که امتحانای خرداد تموم شده بود و منتظر یه فرصت مناسب می گشتم تا به مامان اینا بگم که بریم و تکلیف من و عسل مشخص بشه. ظهر بود و برا ناهار اومده بودم خونه که دیدم مامان داره با تلفن صحبت می کنه و از حرفاش فهمیدم که داره با ناهید خانم، مامان عسل حرف می زنه. وقتی حرفش تموم شد، رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- سلام جیران جون.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- سلام سجاد جان. خوبی مادر؟ خسته نباشی.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی مامان. داشتی با ناهید خانوم حرف می زدی؟

سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- آره عزیزم. زنگ زدم که بگم امشب می ریم خونشون.

با تعجب گفتم:

- واقعا؟ برای چی؟

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- یعنی تو نمی دونی؟

گیج شده بودم و آروم گفتم:

- نه به جون مامان، چی شده؟

مامان در حالی که از روی میل بلند می شد گفت:

- می ریم که صحبت های آخرم بکنیم تکلیف شماها روشن بشه دیگه.

وای، با این حرف مامان کلی انرژی مثبت گرفتم و خوشحال شدم و رفتم سمتش و دستمو انداختم دور گردنش و گفتم:

- وای مامان، فدات بشم الهی. تازه می خواستم باهاتون در این باره صحبت کنم. نگو که خودتون به فکر بودین.

مامان منو هول داد عقب و گفت:

- بسه بسه؛ خودتو لوس نکن. مگه میشه به فکر نباشم؟ دو ساله رو دختر مردم اسم گذاشتیم. حالا هم الوعده وفا دیگه!

با ذوق گفتم:

- جیران جون خیلی ماهی.

سریع گوشی رو از تو جیبم آوردم بیرون و همین که خواستم شماره عسل رو بگیرم، گوشیم زنگ خورد. عسل بود.

با لبخند جواب دادم.

- سلام خانمم. همین الان داشتم شمارتو می گرفتم.

صدای نازش تو گوشم پیچید و گفتم:

- سلام آقای. خوبی؟ خسته نباشی. وای سجاد الان مامان جیران زنگ زده بود خونمون.

با لبخند گفتم:

- می دونم عزیزم. وای عسلم بالاخره این دو سالم تموم شد. دیگه چیزی نمونده که برای همیشه زیر یه سقف

زندگی کنیم.

در جوابم خندید و من دلم برایش ضعف رفت و با ذوق گفتم:

- قربون خنده هات بشم. اون جووری نخند دل سجاد طاقت نیاره ها.

با ناز گفتم:

- مثلا می خوام چی کار کنی؟

- میام می خورمتا!

لوس شد و گفتم:

- دلت میاد؟ خب منو بخوری تموم میشم دیگه عسل نداریا؟

با تحکم گفتم:

- تو همیشه مال منی، تموم نمی شی.

صدای ناهید خانمو شنیدم که عسل رو صدا می کرد و عسل سریع گفتم:

- آقامون من برم بینم مامان چی میگه. کاری نداری؟ شب می بینمت.

- نه خوشگل من، مراقب خودت باش. به مامان و بابا هم سلام برسون.

- چشم، فعلا.

- قربون چشات برم، فعلا.

اون شب وقتی رفتیم خونه عسل اینا، صحبت از تاریخ مراسم عقد و عروسی شد و مهریه. وقتی از مهریه حرف زدیم

هیچ کدوم از خانواده ها حرفی نداشتن و به بابا و مامان عسل سپردن و اونام گفتن هزار تا سکه و ما هم بی چون و

چرا قبول کردیم. بابا با لبخند گفتم:

- منم یه کادوی جداگونه برای عروس خوشگلم دارم.

با تعجب به بابا نگاه کردم و بعد به عسل چشم دوختم. اونم تعجب کرده بود و با ناز و تعجب گفتم:

- مرسی بابا جون. راضی به زحمت نبودم.

بابا لبخندش پررنگ تر شد و اومد سمت عسل و پیشونیشو بوسید و یه سوییچ گرفت طرفش و گفتم:

- برای عروس گلم هر چقدرم خرج کنم بازم لایق بیشتر از ایناست. ماشین که چیزی نیست.

از کار بابا هم تعجب کرده بودم، هم خوشحال بودم. به عسل نگاهی انداختم. چشماش از خوشحالی برق می زد. از روی صندلی بلند شد. با ذوق دست انداخت دور گرن بابا و گونشو بوسید و گفت:

- بابایی شرمندم کردی. مرسی.

بابا لبخند عمیقی زد و گفت:

- دشمنت شرمنده دخترم. مبارکت باشه. اما تا گواهینامه نگرفتی سوارش نشیا.

عین بچه ها گفت:

- چشم بابایی.

- چشمت بی بلا عزیزم.

بعد مامان گفت:

- فردا شب یه مهمونی بزرگ ترتیب دادم. تو اون مهمونی نامزدی این دو تا رو به همه اعلام کنیم. پس فردا شب حتما تشریف بیارین و دیگه شبیه هم بچه ها برن دنبال آزمایش و خرید و مقدمات عقد که یه هفته دیگه است. همه چی این قدر سریع گذشت که حتی خودمم باورم نمی شد. من و عسل از خوشحالی تو آسمونا بودیم.

\*\*\*

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و جواب دادم. صدای شاد عسل تو گوشم پیچید.

- صبح بخیر خوابالو.

- صبح تو هم بخیر خانوم سحر خیز. چی شده کله سحر بیدار شدی؟

ریز خندید و گفت:

- بیدار شو آقا ساعت ده صبحه.

از تخت اومدم پایین و گفتم:

- چشم، بیدار شدم عشقم. حالا چی شده صبح بهم زنگ زدی؟

- نمی دونم یهو دلم خواست بهت زنگ بزنم بیدار شی. امشب خوش تیپ باشیا.

خندیدم و گفتم:

- مگه نیستم؟

- چرا هستی، ولی خوش تیپ تر باش.

- اونم چشم. برم دست و صورتمو بشورم.

- باشه برو، منم برم برا امشب لباس انتخاب کنم.

و قطع کرد. دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه. مامان مشغول آشپزی و تهیه تدارکات شب بود. بلند سلام

کردم و گفتم:

- مامان همه این کارا رو می خوای تنهایی انجام بدی؟

در حالی که سیب زمینی خلال می کرد گفت:

- نه، خالت اینا الانا دیگه می رسن.

اومدم حرفی بزنم که دوباره گوشیم زنگ خورد. بازم عسل بود. با لبخند جواب دادم:

- جانم عشقم؟

- سجاد جونم دلم برات تنگ شده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- منم عزیز دلم، اما دیگه زیاد نمونده. چند ساعت دیگه می بینمت عشقم.

آه کشید که دلم آتیش گرفت و با ناراحتی گفتم:

- قربون عسلم برم چرا آه می کشی خانمی؟

صداش گرفته بود و گفت:

- هیچی، دلم گرفته.

- قربونت برم می خوام سجاد دق کنه؟

- نه، خدا نکنه.

کمی مکث کرد و گفت:

- بیخس ناراحتت کردم عشقم. دلم یهویی هواتو کرد، ولی تا شب صبر می کنم. فعلا برم.

- باشه خانمی، برو.

تلفن رو قطع کرد. گوشی رو گذاشتم رو میز و نشستم رو صندلی. این دختر چش شد یهویی؟ تا حالا عسلو این

طوری ندیده بودم.

\*\*\*

دم دمای غروب بود و اکثر فامیلامون اومده بودن. خونه تقریباً شلوغ بود. نمی دونم چرا بی عسل تحمل این شلوغی

رو نداشتم. دلم بهوش می گرفت. زنگ زدم بهش. دو تا بوق خورد و برداشت. با صدای شادی گفت:

- سلام آقامون. همین الان راه افتادیم.

- سلام عشقم. زود بیاینا، منتظرم.

- چشم فعلا.

و قطع کرد. کلافه بودم. نمی دونم چرا یهو دلم گرفت. از خونه زدم بیرون و رفتم تو پارکینگ. نشستم تو ماشین و

ضبط رو روشن کردم. بازم آهنگ « دلم گرفته آسمون » با خودم گفتم:

- آه، لعنت به این آهنگ. چیه تو این موقعیت؟

یهو دلم شور افتاد. گوشی رو برداشتم. ناخودآگاه شماره عسل رو گرفتم اما به جای صدای عسل، صدای اپراتور

مخابرات تو گوشم پیچید.

« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد. »

حالم یه جوری شد. کل بدنم گر گرفته بود. قلبم داشت می اومد تو دهنم. با دستای لرزون یه بار دیگه شماره رو

گرفتم، اما بازم خاموش بود. لعنتی یعنی چی که خاموشه؟ من همین نیم ساعت پیش باهاش حرف زدم. آه!

بی خیال شماره عسل شدم و شماره آقا مجید رو گرفتم ولی هرچی بوق خورد کسی جواب نمی داد. وای دیگه تا سر حد مرگ دل‌م شور می زد. آخه یعنی چی؟ خواستم به بار دیگه شماره رو بگیرم که گوشیم زنگ خورد. شماره آقا مجید بود. سریع جواب دادم. صداشو شنیدم.

- سجاد، بیا. فقط بیا. تصادف کردیم.

مخمم برا یه لحظه هنگ کرد. چی گفت؟ تصادف؟

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

- کجا؟

و آدرس رو بهم داد و با دستای لرزونم ماشینو روشن کردم. اون قدر با سرعت می رفتم که خودم نزدیک بود چند باری تصادف کنم. توی راه فقط تو دل‌م خدا خدا می کردم که هشون سالم باشن. آره، معلومه که سالم.

رسیدم به آدرسی که داده بود. ماشین پلیس کنار جاده بود. ماشینا رو هدایت می کرد که از یه سمت دیگه برن.

صدای آژیر آمبولانس و آتش نشانی و ماشینایی که وایستاده بودن می اومد.

قلبم اون قدر بلند و تند می زد که صداشو می شنیدم. از همون فاصله، ماشین مچاله شدشون رو دیدم؛ و بعد

برانکاردی که به سمت آمبولانس می رفت و اونی که روش خوابیده بوده بود یه پارچه سفید روش کشیده شده بود.

آقا مجید که مدام تو سرش می زد و عسل ... گوشه جاده بود. وقتی دیدمش با صدای گرفته اسمشو صدا زدم.

- عسل!

دویدم سمتش. روی برانکارد بود / صورتش سفید خوشگلش خونی بود. کنارش زانو زدم. یعنی پاهام دیگه توان

ایستادن نداشت. سرشو گرفتم تو بغلم و اسمشو صدا زدم.

- عسلم؟ خوشگلتم؟ خانمم؟ چرا چشات بسته است؟ ببین نگفتی دلت برام تنگ شده؟ خب اومدم باز چشای

خوشگلنتو ...

یکی از نیروهای امداد اومد بالا سرمو صدام زد:

- آقا؟

برگشتم سمتشو با عصبانیت گفتم:

- چی کارش کردین؟ چرا نمی برینش بیمارستان؟

- خونسردیتون رو حفظ کنین.

برگشتم به عسل نگاه کردم. پلکاش لرزید. آروم چشماشو باز کرد. با صدایی که از ته چاه در می اومد، صدام کرد:

- سح ... اد.

و چشماشو بست. مرد اومد کنارش و نبضشو گرفت. صدای « متاسفم » گفتنش عین یه پتک خورد تو سرم. با

عصبانیت گفتم:

- یعنی ... یعنی چی متاسفم؟

پارچه سفید رو کشید رو عسل. با وحشت به این کارش نگاه کردم. سریع پارچه رو از روی عسل برداشتم و داد زدم:

- چی کار می کنی احمق؟

برگشت سمتم و گفت:

- آقا خونسردی خودتون رو حفظ کنین. متاسفانه ایشون فوت کردن. کاری از دست ما بر نمی یاد.

- چرت نگو. اون زنده است. خودش الان چشماشو باز کرد. صدام کرد.

رفتم سمت غسل و گفتم:

- خانم اینا چی میگن؟ نمی خوای بلند شی؟ یه بار دیگه چشمتو باز کن. صدام کن تا اینا بفهمن تو هیچ وقت

سجادت رو تنها نمی ذاری.

اما غسل چشماش بسته بود. داد زدم

- خــــدا!!

\*\*\*

نمی تونم بگم که چی بهم گذشت. با مرگش، منم مردم. اون نامرد تنهام گذاشت و رفت. حالا من موندم و یه مشت

خاطره که هر شب گوشه ی بالکن اتاقم می شینم و مرورشون می کنم. هر وقت می رم سر خاکش، به شعر روی

سنگ قبرش نگاه می کنم و میگم:

- هر چند حرف اون شبت منو شکست، اما به قولم وفا کردم عسلم.

اون شعر رو بارها و بارها می خونم:

- دلم گرفته آسمون نمی تونم گریه کنم

شکنجه میشم از خودم نمی تونم شکوه کنم

انگاری کوه غصه ها رو سینه ی من اومده

آخ داره باورم میشه خنده به ما نیومده

خنده به ما نیومده. خنده به ما نیومده.

پایان

1391/10/14

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید